

بازنده

موفق
ی

نویسنده: شکیب - نقشبندی -

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

بازنده ی موفق

نویسنده: شکیب نقشبندی

مقدمه

عزیزان گرامی، برادران و خواهرن مومن و مسلمان من؛ به والله قسم که هر چه میگویم به خیرخواهی شما میگویم پس عمیق و دقیق خواننده و یکبار با خود فکر کنید؛

در قدم نخست باید گفت که عشق و محبت در این دنیا نه وجود دارد و نه هم وجود خواهد داشت. نمیگویم همه هوس ران هستند بلکه نود و نه در صد روابط احساسی میان پسران و دختران ملوث به هوس است. حتما و حتما در یک رابطه یک طرف همیشه به فکر سپری کردن وقت خود و خوش گذرانی اند، بعضی ها نیز برای اینکه اگر شد احمد و اگر نشد محمود هم هنوز که انجا هست.

من از تجربه تلخ خودم میگویم؛ که نه وارد رابطه ای شوید و نه در دل تان کسی را دوست بدارید، اگر پسر شما را دوست داشته باشد از راه نا مشروع برای شما محبت نمیورزد، یا اگر دختر شما را دوست داشته باشد از شما تقاضای خواستگاری را میکند و بعد رها میکند تا چه میکنید. من دیده ام دوستانم را که چندین سال دیوانه وار یکی را دوست داشته بودند ولی اکنون معشوقه اش صاحب چند فرزند بوده و او هنوز در بدر. یا دخترانیکه آنها را استفاده کرده اند و خود با دختر دگری ازدواج کرده و اکنون ان دختر بدنام شده است و بدبخت.

از نظر من که قصد توهین را ندارم و حرفم به یک طبقه خاص هست، شاید دختران اکثرا دنبال پول هستند که میگویند نیستیم و پسران نیز دنبال همان زیبایی که زود گذر است. اگر ما صاحب قلب زیبا شویم تا صورت زیبا یقین کنیم که سال های عمر را به خوشبختی خواهیم گذرانید. میگویند سال که نیکوست، از بهار اش پیداست؛ اگر این روابط سالم باشند پس میان این همه چت ها چه رد و بدل میشود جز تماس های تصویری، تصاویر مبتذل از ایشان و شاید هر چیز ممکن.

خواهرم! هیچ پسر حاضر نیست با توی که شب و روز ات را به پایش سپری کرده ای ازدواج کند.

برادرم! هیچ دختر حاضر نیست وقت روح و جسم ترا فتح کرد پای تو بیایستد.

اگر من دروغ میگویم، تیک تاک بروید، یوتیوب بروید، فیسبوک بروید و هر صفحه مجازی که خود میشناسید، پسران از دختران و دختران از و پسران شکایت میکنند پس چرا؟

برای همه واضح است، گاه پسر اهو بوده و گاه دختر، گاه پسر گرگ شده و گاه دختر. بعد از این همه حرف با کلام حق میخواهم ثابت بسازم که انسان های پاک با انسان های نا پاک با انسان های نا پاک سر میخورند.

بسم الله الرحمن الرحيم

سپاره 18

سوره النور

الْحَبِيبَاتُ لِّلْحَبِيبِينَ وَالْحَبِيبُونَ لِّلْحَبِيبَاتِ وَالطَّيِّبَاتُ
 لِّلطَّيِّبِينَ وَالطَّيِّبُونَ لِّلطَّيِّبَاتِ أُولَئِكَ مُبَرَّءُونَ مِمَّا يَقُولُونَ لَهُمْ مَغْفِرَةٌ وَرِزْقٌ كَرِيمٌ «26»

ترجمه: زنان پلید لایق هستند برای مردان پلید و مردان پلید لایق هستند برای زنان پلید و زنان پاکیزه لایق هستند برای زنان پاکیزه و مردان پاکیزه لایق هستند برای زنان پاکیزه.

تفسیر: یعنی زنان پلید و بدکار لایق مردان بدکار میباشند همچنان مردان پلید و بدکار لایق آنها اند که علاقه آنها مانند خودشان با زنان پلید و بدکار می باشد.

آدمهایی پاک و مطهر بابدکاران ناپاک سرو و کاری ندارند ابن عباس «رض» میفرماید: که زوجه پیامبر اکرم «ص» هرگز بدکار یعنی زانیه نمیباشد یعنی الله ج ناموس آنها را حفاظت میفرماید» نقله فی موضح القرآن.»

تنبيه: این مطلب آیت بر وفق ترجمه است مگر از بعضی مفسرین سلف منقول است که از الحبیثات و الطیبات در اینجا زنها مراد نیست بلکه اقوال و کلمات مراد است یعنی سخنان پلید سزاوار اشخاص پلید و سخنان پاکیزه و شایسته لایق افراد شایسته و پاکیزه میباشد مردان و زنان پاکباز و پاکیزه از اینگونه تهمت هایی پلید بری میباشند یا چنین گفته میشود که سخنان پلید از بان افراد پلید برمی آید پس کسانی که راجع به کدام شخص عقیف «پاک» سخن پلید گوید بفهمید که خود آنها پلید اند.

سر آغاز

شعله‌ی تبعیض میان افراد در حال شعله‌ور شدن بود. در جامعه انسانی اصول و حقوق انسانی تأمین نمی‌شد گویا هر کسی برای خودش قوانین و اصول داشت، در عشق و محبت تفریط می‌کردند و در خودشیفته‌گی، غرور و حرص افراط! خاک خونین حمال‌گر کالبد آدمی بود و تعاون تعبیر متعصبان بود.

واژه عدل مبتذل گردیده بود و عدالت اجتماعی موجود نبود. زعارت سجویه‌ی مردم شده بود و آن‌چه در صدر زنده‌گی مردم موجود بود شقاوت بود. در قاموس زنده‌گی مردم رفاه موجود نبود و ذهن مردم در چهارچوبی به‌نام ترس و دلهره خاتمه پیدا می‌کرد. غایت نفس و غرور حکمرانان مفاسد شد و ورطه زدن میان جامعه‌ی معیوب!

این فهقرا عجز و عدم غنا را در میان مردم به‌صورت آشکارا هویدا ساخته بود. الم بر ذهن‌های پریشان مردم زاید و خوشی و شادمانی زایل گردید! پاداش اقتدا مردم استبداد گردید و ارج آخص با انارشی پیوند خورد! تجلی تحول پوشیده شدن دادخواهی مردم شد و تعادل حتی به‌شکل تظاهر باقی نماند!

مردمان در میان جن و جور دوباره جوانه زدند و شگوفه‌های حزین از خود به جا گذاشتند. روزگار ژولیده بود و نگاه ژرفین بر زنده‌گی مردم لازم بود. فریاد و دادخواهی ضیاع بود و فرجام تقدیر آدمی با سیاهی در آمیخته شده بود. کلام برای تفهیم کفایت نمی‌کرد و زنده‌گی مردم با ابهامات موازی شده بود.

آرزوها و رویاها همیشه شده می‌سوختند و این تحول شبیه ساخه‌ی هولناک برای همه باقی ماند، حتی برای من!

بی‌باک بودم ولی همیشه کشورم را سزاوار انکشاف و پیشرفت می‌دانستم. سرتاسر کشور را فقر دربر گرفته بود و مردم زیر سایه‌ی خوف زنده‌گی می‌کردند. زنده‌گی خوبی داشتیم ولی بعد از تحول زنده‌گی هیچ‌یک از مردم افغانستان شبیه قبل نشد. افغانستان، کویر غم‌دیده و قلمرو صوفی و ملا شده گویا قبلاً هیچ مسلمانی در این سرزمین نمی‌زیست. قیودات وضع شده بود که زیر سایه‌ی این قیود کیش و آیین طغیان کرده بود.

اصوات مردم افغانستان اسطوره‌ی مردمان کشوران دیگر شده بود و سخن بدیع گفته نمی‌شد. افغانستان دیگر شبیه قبل نشد، دیگر تفننی باعث شادی و هیچ تلافی باعث دل‌خوشی نمی‌شد. روی قلب‌های داغ‌دار مردم زخم جدیدی هویدا گردید و همه می‌دانستیم آینده‌مان با ابهامات پیوند شده است!

لاجرم همه مردم فقط نگاه می‌کردند چون دیگر آوای نبود تا شنیده شود. روزها بی‌هم هدر می‌رفت همه سرگردان دنبال برهه‌ی گمشده و خوشی از دست خویش بودند.

عشق میان مردم به واژه‌ی نامأنوس مبدل شده بود و همه چیز نگونسار شده بود. همه چیز!

نفس عمیقی کشیدم و دستم را لای موهایم فرو بردم، چه کشوری داریم واقعا با این همه مفساد و نکوهش، غم و رنج و نقض شدن عهد و پیمان هنوزم سر پا است. سینه‌ی گشادی می‌خواهد تحمل این همه رنج و آه نکشیدن!

پرسیدند: زندگی یعنی چه؟

گفتم: زندگی با زندگی کردن فرق دارد. زندگی جدا است و زندگی کردن پروسه‌ای برای زنده ماندن و تولید نسل برای تحمل درد. زندگی یعنی زنده بودن زنده جان یعنی کسی که نفس کشیده، رشد کرده و حرکت میکند. مگر زندگی جز این هم معنی دیگری را افاده میکند برای انسان‌ها، علی‌الخصوص ما افغان‌ها؟

زندگی سفر از تولد تا به مرگ. ندانسته‌ها یا به زندگی می‌گذاری و نخواستی از دنیا می‌روی. یک درخت در زمین خوب در کنار دریا یک اقلیم خوب بختین رشد و نمو کرده و حاصل میدهد و نابود میشود ولی همان درخت اگر بر سر راه یا یک منطقه بی‌اب و زمین نا مساعد برآید، اول بزرگ نمیشود، اگر بزرگ شد میوه و حاصل نمی‌دهد و اگر حاصل داد زود از بین میرود.

در زندگی هم همه ما یک سان خلق شده‌ایم. زندگی همه یک رنگ است اما یکی برایش صد تا ناز و نعمت میرسد و دیگری همچو گندم میان سنگ آسیاب.

یکی در خانواده فقیر به دنیا می‌آید و یکی در خانواده یک سرمایه دار. یکی برایش درد فقر میراث میرسد و دیگری لقب نام جا داد پدر. یکی در فامیل هندو و دیگری در خانواده مسلمان. یکی در خانواده منور و دیگری در خانواده کارگر و زراعت پیشه و روحانی.

این شرایط محیط است که زندگی را رنگ میدهد، اما زندگی نمیده‌د. در اصل زندگی خوب و بد ندارد، این شرایط است و این مجبوری‌ها است. این مشکلات است و گاه این خواسته‌ها است.

اکثرا رقابت‌ها است که انسان را خواسته و یا نخواستی به سمت میکشاند، آن سمت‌های که چه بخواهد و چه نخواهد. پس زندگی و زنده بودن نیاز به شرایط خوب دارد، نیاز به اسایش، نیاز به جهان بینی خوب دارد، نیاز به مدنیت هنر اخلاق و قانون و عدالت دارد، تا همه از نعمات و خوبی‌های زندگی لذت ببرند.

تقسیم سرمایه، سیاست را به بار می‌آورد. فقر و سرمایه را کارگر، کارگر را جنگ، جنگ را ابزار بدبختی، بدبختی را این همه راه‌ی است که از روی نا چاری باید برویم و یک روز زندگی نکنیم و از زندگی لذت نبریم. یاد همان زمان بخیر که اطره‌های خوش و نا خوش زندگی، یک حصه از زندگی بود. تمام همان حصه‌های فراموش شده‌ای که در درون‌های ما به مثابه همان پرنده بال پر کشیده‌ای که هوای پریدن را دارد.

یک پیاله چای سرد و گرم ، سبز یا سیاه، تلخ یا شیرین و یک چاینک روسی سیرامیک که پس از ضربه خوردن زخم (گل) سیاه بر میداشت، و حتی صدا های سنگ های که در ترازو مانده میشد خشخش خلطه کاغذی ساخته شده از پاکت های سمّت غوری که یک کیلو برنج مین برای مهمان میخریدی این ها قصه های را در دل خود حفظ کرده است.

صلاح سمرقندی دکاندار: برو خیر هست، و اگر نیست پروای ندارد، مهمان من باش!

این ها بخش از حافظه حافظه ما هستند هر چند بسیار بی ارزش است، اما گران بها و بی بازگشت چرا که نه ان خانه ماند نه ان شهر ماند نه هم نان ان دسترخوان و جمع جوش فامیل و نه ان خاطرات خوب که گذشت.

اگر هزار رنگ سودا و سود و سلم باشد و تو تنها باشی یاد ما است که کودک بودیم چشم به جیب پدر که از بازار چی میارد یک ساجق سبز یک مشت نخود یا یک مشت نقل شیرینی اگر این ها را محاسبه کنی یک مشت نخود چی ارزشی داشت.

این سطحی گرایی است اما اگر حس کنی کسی داری که با وجود غریبی و مانده گی پیش دکاندار ایستاد شده و برای تو داروی خریده است و ترا یاد میکند و میخواهد خوش باشی میدانی کسی دارید، دلسوز دارید، غم خوار دارید، ناز بردار دارید.

این ارزش ها را هیچ آدمی که میدانند نا دیده نمی گیرد دروغ میگویم؟

وقتی برای لباس نو میخواهی بسازی میدانی از کجا برای تهیه اش چه چیز بخری!

وقتی میخواهی برای خانه نو بسازی آسان میدانی به کجا باید بروی؟

حال میخواهد شخصی برای خود کرکتر شخصیت، احترام، بزرگی و نام نیک بسازد به کجا برود؟

چی چیز باید مصرف کند؟

این ها چیز های اند که آنها را نمیشود با پول خرید، با نفوذ و شناخت و شهرت باید آنها را خرید.

این را نمی شود از محلی و یا دکانی، در یک بسته خرید و تهیه کرد یا مثل مدال در سینه او یخت و صاحبش شد.

چرا بد بودن و بد ماندن آسان است و نیک زیستن نیک ماندن دشوار؟

برای اینکه یکی اینها ساده بدست میاید و دیگری به خون دل.

اگر بخواهی اعتماد بالایت کنند باید صد بار از خود صداقت در عمل نشان داده باشی

اگر بخواهید تعریف بشنوید، باید کار قابل تعریفی انجام داده باشید.

خود قدرت تفکیک حق و باطل نیک و بد را بدانی نه آنکه به خیال نیک ی دلی را بشکنی. مهربان باشی، سخاوت کنی

راست گو و عادل باشی این ها همه صفت های یک انسان نیک هستند.

دانا باشی از دل درد دیگران بدانی دلی را نشکنی و احساسی را زیر پا نکنی. برابر توان ات کمک کنی، دستگیری کنی و

بخشش کنی نه آنکه چشم به جیب دیگران بدوزی و خود بزرگ نمایی کرده و خاک در چشم دیگران بزنی.

یا از ویرانی دیگری اباد شوی و بعد توقع احترام کنی.

یا از جرم جنایت خیانت بزرگ شوی و فکر کنی ترا مردم نمی شناسد و با لباس سپید فرشته صفت شدی عینن مثل بزرگان کشور ما!

راستی، صداقت و از خود گذری اینها ارزش های انسانی را بلند میبرد. درس فهم دانش در راه مثبت انسان را بزرگ میسازد. این ها را نمیشود از دکانی و یا هم از محلی با پول نمیشود خرید، از خود گذری و قربانی میخواهد نه منم گفتن و خود پرستی تکبر و غرور.

نگاهی به کتاب دستم انداختم، ناگزیر باید درس می خواندم تا در پوهنتون کامیاب می شدم، آینده من با همین امتحان کانکور پیوند خورده بود؛ در اصل آینده من با زحمات، سعی و تلاش امروزم، در آینده در خود رفاه می داشت! رفتم سمت دروازه دهلیز و داخل شدم که پدرم با دیدنم گفت: «امروز دکان نمی روی؟!»

لبخندی زدم و گفتم: «نه نمی خواهم بروم، شما خوب نیستید!»

پدرم گفت: «من خوم.»

گفتم: «در ظاهر منم خوم. داکتر گفت که نباید تنها باشید تا مبادا دوباره حمله قلبی سراغتان را بگیرد.»

پدرم آهی کشید و گفت: «این روزگار به چه درد می خورد مگر این که رنج تحمل کنی و آخرش هم فنا!»

گفتم: «چرا چنین می گویی؟!»

گفت: «حقیقت را می گویم. از همان اول زنده گی درست نداشتیم، نه پدرم مال و ملک داشت و نه خودم دارم. آینده تو هم چنین خواهد بود. باید کار کنی، باید حرف مردم را متحمل بشوی؛ نه پول است، نه خانه! فکر کردی آخر آن پنج هزاری که در دکان برایت می دهند چی خواهد شد؟ دو هزار باید هر ماه برای این خانه بدهی و با سه هزار می خواهی چیکار کنی؟ شنیده ای می گویند بخور و نمیر، ما چنین زنده گی می کنیم.»

گفتم: «هستند مردمانی که حتی نان برای خوردن و سقف برای زیستن ندارند! ما که داریم، هم پول داریم و هم خانه؛ شاید پول زیادی نداریم ولی به همین قانع هستیم، حداقل دستانمان به کسی دراز نیست، زیر یک سقف زنده گی می کنیم. باید خشنود و شکرگذار باشیم.»

خندیدم و در ادامه گفتم: «مگر مولانا نگفته است: از قناعت هیچ کس بی جان نشد!»

پدرم با چهره ی عبوس پوزخندی زد و گفت: «قناعت بر چه کنیم، مگر چیزی هم داریم؟!»

لبخندی زدم و مقابل پدرم روی زمین نشستم و گفتم: «حکایت کفش و مولانا را شنیدید!»

سری به نفی تکان داد که گفتم: «روزی کفش‌های مردی انگشت نما شده بود و جیبش خالی! وقتی از مقابل مغازه‌ها می‌گذشت غصه نداشتن کفش بر همه‌ی وجودش چنگ می‌زد. ناگهان جوانی را کنار خویش دید که آن جوان برایش سلام کرد و با خنده گفت: «چه روز قشنگی!» مرد با تعجب به مرد جوان نگاه کرد، جوان خنده بر لب داشت و بر آسمان با چشمهای مشتاق نگاه می‌کرد. مرد متوجه شد که مرد جوان پا ندارد، پاهایش از زانو قطع بود. مرد هاج‌وواج پاسخ سلامش را داد و از مرد جوان دور شد. عقل‌گریبان مرد را گرفته بود و بر او نهب می‌زد: دیدی می‌گفتی کفش ندارم و آن جوانی که پا نداشت از زنده‌گی لذت می‌برد! مرد به خانه رسید و از قناعت لبریز بود و به داشتن پا خوشنود بود و قانع.»

پدرم مات‌ومبهوت به طرفم نگاه می‌کرد که گفتم: «زنده‌گی فقط داشتن یک ایوان مجمل نیست؛ ما قناعت می‌کنیم بر آن‌چه است/ باقی عمر هم خدا پاینده باد!»

از جا برخاسته گفتم: «این شعر و اشعار به چه دردت می‌خورد! با این داستانتها خودت را قانع نساز، چون در آخر چیزی از این داستانتها به‌دست نمی‌آوری!»

چیزی نگفتم چون گفتن سودی نداشت. هرچه می‌گفتم آخرش بازهم بدون تعلل حرف خودش را می‌گفت. از همان اول پدرم مرد قانع نبود تا بر اندک قناعت کند، همین اعتماد به نفسش همه چیز را از او سلب کرد، و گرنه قبلاً چنین زنده‌گی نداشتیم. مادرم بود، خواهرهایم بود، پدرم همیشه خندان بود. پدرم هیچ‌وقت نمی‌گویند روزی بود که هم خانه داشتیم و هم پول و زنده‌گی تا سپاس‌گذاری کند ولی با خیال راحت بر زبان می‌راند بدبخت هستیم. خداوند متعال می‌گوید: «مرا یاد کنید تا شما را یاد کنم!» در خوشی و خوش‌حالی که یادی از پروردگار نکردی در اوقات حزنین بودند نیز یادی از او مکن. ولی بازهم خداوند مهربان و بخشنده است، اگر صبر نکنیم با شتابان بودن آن‌چه داریم را هم از دست می‌دهیم. مولانا زیبا می‌گوید:

صبر آرد آرزو را نی شتاب / صبر کن والله اعلم بالصواب

صبر کردن نشان دست یافتن به آب زنده‌گی است و خوشی، رستگاری و جوهر وجود انسان را آشکار می‌سازد.

تا شب دیگر حرفی با پدرم نردم چون با خودش در جنگ بود و مدام آه می‌کشید. فردا صبح پدرم خوب بود، خواستم بروم دکان تا دوباره از پنج هزار افغانی که برایم می‌دهند نگاهند. در خیابان نزدیک دکان بود که صدای زنگ مبیلم بلند شد. بهترین دوستم بود جواب دادم: «الو باران کجاستی!»

لبخندی زدم و گفتم: «سلام را با صبحانه یک‌جا میل کردی. اول سلام بعد کلام.»

اوفی کشید و گفت: «گفتم کجا هستی!»

گفتم: «نزدیک دکان هستم، می‌روم دکان. نزدیک به چهار روز شد که نرفتم. شاید این بار برایم چهارونیم هزار بدهند.»

گفت: «باران امروز هم نرو دکان. یک رفیق پدرم برایش گفته بود که قرار است در همین روزها یک خانه برای خودش بسازد. امروز برای پدرم زنگ زده بود که اگر کسی را می‌شناسد برایش معرفی کند تا چهاردیواری خانه را برایش آباد کند. تو که بلد هستی بیا باهم چهاردیواری آن خانه را آباد می‌کنیم. در دو روز اگر آباد شود ده هزار می‌دهد. از این ده هزار سه هزارش بخاطر فیس کورس مان باشد، بقیه پول را برای پدرت دواهایش را بخر تا بخورد و خوب شود!»

لبخندی روی لبانم هویدا گردید ولی گفتم: «ولی تو چه؟ تمام پول را نمی‌خواهم. باهم کار می‌کنیم باید مساوی تقسیم شود.»

خندید و گفت: «زیاد حرف می‌زنی. نزدیک چهارراهی شهید می‌بینم.»

بعد هم زنگ را قطع کرد. نمی‌توانم تمام پول را بگیرم وقتی باهم کار می‌کنیم باید مساوی تقسیم شود.

رفتم سمت دکان و با خلیفه سلیم حرف زدم و برایش تمام وضعیت را شرح دادم و گفتم باید امروزم بروم بخاطر کار دیگری. قبول کرد و گفت اصلا از پنج هزاری که برایم می‌دهد کاسته نمی‌شود.

خوشحال شده سپاس‌گذاری کردم و راهی چهارراهی شهید شدم. با خانه‌ی ما فاصله‌ی چندانی نداشت. اگر در موتر می‌رفتم باید بیست افغانی کرایه می‌دادم ولی اگر پیاده می‌رفتم می‌توانستم بیست افغانی را دو دانه نان خریده شب وقتی خانه رفتم با خود ببرم!

بعد از بیست دقیقه رسیدم چهارراهی شهید، واعظ با دیدنم خندید و گفت: «بنظرم اگر حالا حرکت می‌کردی فردا می‌رسیدی!»

خندیدم و گفتم: «راهی چندانی نبود پیاده آمدم.»

گفت: «چطور هستی، کاکایم خوب است!»

سری تکان دادم و گفتم: «خوب هستیم. خودت چطور هستی؟ پدر و مادر همه‌گی خوب هستند؟»

گفت: «شکر خدا خوب هستند.»

حرف زده تا مکانی مورد نظر دوباره پیاده رفتیم. ماهیچه‌های پاهایم را کمی درد گرفته بود ولی خیلی مهم نبود. وقتی رسیدیم برایمان گفتند باید سه بسوه زمین را در دو روز تمام کنیم و اگر در یک روز می‌شد مزد بیشتر می‌داد. باید تا ساعت سه کار می‌کردیم و بعد از ساعت سه می‌رفتیم کورس تا ساعت پنج و از ساعت پنج تا فردا صبح اگر بی‌درنگ کار می‌کردیم می‌توانستیم مزد بیشتر بگیریم. قبول کردیم و گفتیم در یک روز تمام می‌کنیم و باید دو چند پولی که قبلا می‌دادند را بدهند، ولی قبول نکرد و گفت بخاطر آباد کردن یک چهاردیواری بیست هزار افغانی پول زیادی است! هژده هزار آخرش توافق کردیم و باید در یک شبانه‌روز تمام می‌کردیم. شروع کردیم به کار. واعظ برای من خشت و سمنت می‌آورد من باید دیوار را آباد می‌کردم. کار سختی بود برای دو نفر ولی باید تحمل می‌کردیم و انجام می‌دادیم.

اولین بار نبود چنین کاری می کردم، حالا دیگر در این کارهای روز مزد استاد شده بودم. کار دایمی من در دکان بود ولی محال بود پنج هزار افغانی هم کرایه‌ی خانه شود، هم مصارف خانه، هم پول دوا ی پدرم و هم فیس کورس من!

باید در پهلوی دکان کارهای دیگری هم می کردم تا مصارف خانه را مهیا می ساختم. شاید نان درستی نمی خوردیم، شاید خانه ی درستی نداشتیم، حتی لباس درست نداشتیم ولی این‌ها مهم نبود. مهم این بود که هنوز امید داشتم به خداوند و صبوری پیشه کرده بودم. می دانستم روزی حتما به خواسته‌ها و آرزوهایم می‌رسم. می دانستم از یک روز به بعد می توانم دست آن عده فقیرانی که دست‌شان را برای دیگران دراز می کنند را بگیرم. می توانستم پهلوی خانواده‌های بایستم که فقیر اند و آنها را کمک کنم. بخاطر این که بتوانم فردا برای خودم شخصیتی داشته باشم و بتوانم نام خانواده‌ام را بلند کنم درس می خوانم. خیلی ها بخاطر این که پول ندارند درس نمی خوانند ولی در سخت ترین روزها هم به کورس می‌رفتم تا درس بخوانم. مکتب سال قبل تمام شد، پهلوی کارهای خانه و کارهای که در بیرون انجام می‌دادم نمی‌توانستم هم مکتب بروم و هم کورس ولی وقتی از مکتب فارغ شدم خواستم بروم کورس. اوقاتی که در مکتب می‌بودم را حالا صرف رفتن به کورس می‌کنم. اگر بتوانم یک انجیر خوب شوم می‌توانم پول خوبی به دست بیاورم و هم خانه‌ی خوب داشته باشم، هم لباس خوب بپوشم و هم غذای خوب بخورم و آنگاه دیگر پدرم ناشکری نخواهد کرد و شاید آنگاه دست بر درگاه خداوند بلند کرد و شکرگذاری کرد.

تا ساعت دوازده توانستیم یک دیوار را مکمل تمام کنیم. خوش حال بودم فقط سه دیوار دیگر باقی بود و می‌توانستیم تا شب تمامش کنیم.

چون صبحانه نخورده بود واقعا گرسنه بودم. همان فردی که قرار بود این چهار دیواری را برایش آباد کنیم برای‌مان غذا آورد. تعجب کرده بودم، در هیچ‌یک جاهایی که رفته بودم غذا نمی‌آوردند ولی درکمال تعجب این‌ها آوردند. شوربا بود. دوست داشتم و از طرفی گرسنه بودم. با واعظ یکجا وضو گرفتیم و اول غذا خوردیم و بعد نماز ظهر را ادا کردیم. واعظ بعد از نماز نگاهی به دیواری که آباد کرده بودیم انداخت و گفت: «سه دیوار هنوز باقی مانده ولی دیگر جان در جان من نمانده است!»

خندیدم و گفتم: «تا رنج تحمل نکنی گنج نبینی! (سعدی)»

نفس عمیقی کشید و گفت: «پاهایم درد دارد.»

گفتم: «باید تا ساعت سه، یعنی تا سه ساعت دیگر دیوار دیگر را آباد کنیم و بعد برویم کورس.»

با تعجب به طرف من نگاهی انداخت و گفت: «نه دیگر رفتن به کورس را به زبان نیاور. نمی‌خواهم بروم امروز.»

خندیدم و گفتم: «باشد تو بمان و یک دیوار دیگر را آباد کن منم می‌روم کورس می‌بینم درس امروز چه است.»

واعظ: «فرض نیست که باید هر روز برویم.»

گفتم: «اگر نرویم از درس‌ها عقب می‌مانیم. خوب می‌دانی بچه‌های که در صنف هستند عمراً برایمان بگویند چه درسی خوانده اند پس باید برویم.»

واعظ: «باشد پس تو برو من می‌مانم و می‌بینم چقدر این دیوار را آباد کنم.»

خندیدم و گفتم: «باشد پس حالا بلند شو.»

رنج گنج آمد که رحمت‌ها در اوست / مغز تازه شد چو بخراشید پوست

ای برادر موضع تاریک و سرد / صبر کردن بر غم و سستی و درد

چشمه حیوان و جام مستی است / کان بلندی‌ها همه در پستی است (مولانا)

این رنج نبود که متحمل می‌شدم، آزمون الهی بود. خدای که می‌خواست بداند چقدر تحمل می‌کنم و صبور هستم. صبور نبودم ولی وقتی مادرم را از دست دادم معنی واقعی زنده‌گیم نیز از بین رفت. خواهرهایم ازدواج کردند و در افغانستان جز پدرم کسی دیگری را ندارم. میان این مشکلات خودم را شناختم و فهمیدم مشکلات و فشارها دردهای هستند که می‌توانند انسان را به خود واقعی‌اش نزدیک بسازد.

در کتاب همسفر زنده‌گی خوانده بودم: «نپرس چرا تماشاگر این درد و رنج! بپرس از این درد و رنج چه بیاموزم!»

شاید توان خریدن حتی یک کتاب را نداشتم ولی کتاب را در کتاب‌خانه‌های شهر کابل مطالعه می‌کردم و دوباره به کتاب‌خانه تحویل می‌دادم. این چنین بود که زنده‌گیم را می‌گذراندم و همیشه خداوند را شکر می‌کردم که میان این همه مشکلات هنوزم من را نگاه می‌کند و رحمت‌اش بالای من است تا دستم به‌سوی کسی دراز نشود.

هر چقدر مشکل داشتم و زنده‌گی برایم سخت می‌گذشت بازهم ناامید نشده بودم. هنوز امید دارم چون واقعا به خداوند ایمان دارم. هرگاه واقعا به خداوند ایمان داشته باشیم می‌دانیم آنچه نصیب می‌گردد خیر است. خداوند از روح خویش در وجود انسانها دمیده است. انسانها برهه‌ی وجود خداوند هستند پس چطور ممکن است خداوند برهه‌ی خودش را فراموش کند و آن را میان مشقت‌ها رها کند! من به خداوند ایمان و باور کامل دارم و می‌دانم خداوند بنده‌هایش را دوست دارد. پس چرا ناامید شوم وقتی می‌دانم زنده‌گی در گذر است و خداوند مهربان است و بزرگ. شاعری می‌گوید: «زنده‌گی در گذر است و آدمی رهگذر است». رهگذر چنین راه شدن آسان نیست، این که بتوانیم خودمان را میان این گذرها دست باد نسپاریم و به گذشته‌ها برنگردیم کار سهلی نیست، باید میان این گذرها با باد یکجا پیوندیم و بتوانیم شبیه آب یک‌جا جاری شویم. آبی که هرگز با طبیعت دست به ستیز نمی‌زند و با هر مشکلی که مواجه می‌شود جاری می‌شود. ناامید شدن روح انسان را پیر می‌سازد، وقتی روح‌مان پیر شد یعنی به نقطه‌ی آخر زنده‌گی رسیدیم. شاید انسان زود جوانیش را از دست بدهد، شاید زود موهایش سفید شود، شاید خیلی زود دستانش بلرزد ولی تا روح‌مان پیر نشود، پیر نمی‌شویم. باید روح‌مان مسرور باشد.

با بدن خسته و کوفته راهی کورس شدم، نه کتابی داشتم و نه دفتری ولی ذهنی داشتم که می توانستم همه چیز را با خیال راحت آن جا حک کنم. داخل صنف شدم، خوابم گرفته بود و فقط یک جای می خواستم تا سرم را بگذارم و چیزی از واقعیت و رویا ندانم. استاد در صنف داخل شد و امروز قرار بود کیمیا و فزیک بخوانیم. همه بچه ها در صنف در دفترشان می نوشتند ولی من فقط به تخته نگاه می کردم و گوش به آوای آموزگار سپرده بود.

استاد عصبانی گفت: «باران پس تو چی وقت می نویسی؟!»

گفتم: «چی را باید بنویسم؟»

گفت: «من سوالات کتاب را حل کردم. بین همه در کتابچه های شان می نویسند تو چرا نمی نویسی!»

گفتم: «استاد اول باید گوش کنیم، بعد بنویسم. با شنیدن می توانیم یاد بگیریم با نوشتن نه. ببینید اول کتاب مثنوی مولانا با کلمه ی بشنو آغاز می شود. پس اول باید بشنوم بعد بنویسم. نوشتن آسان است استاد، این که از روی تخته کپی کرده روی کاغذ بنویسم کاری دشوار نیست. ولی اگر ندانم شما چی می گوئید نوشتن سودی ندارد!»

استاد متفکر گفت: «ولی حالا که شنیدی باید بنویسی. کتابچه ات کجاست!»

لبخندی زدم و گفتم: «استاد کتابچه ندارم. همین حالا از کار آمده ام و باید بعد از این که تایم درسی تمام شد بروم. پس باید فقط بشنوم.»

گفت: «چرا کتابچه نداری؟!»

گفتم: «استاد یک کتابچه سی افغانی نهایتاً بیست افغانی قیمت دارد، با بیست افغانی می توانم کار دیگری کنم. خب بگذارم استاد شما به تدریس ادامه بدهید چون باید درس ها تا ماه آینده تمام شوند. قرار است امتحان کانکور را ماه آینده بگیرند پس باید آماده باشیم.»

استاد خندید و گفت: «واقعا خرسندم شبیه تو شاگرد دارم.»

چیزی نگفتم و استاد شروع کرد به تدریس، وقتی از صنف بیرون می شدم برایم هزار افغانی داد و گفت برای خودم بکس، کتاب، کتابچه و قلم بخرم چون شاید در امتحان نیازم شود!

خرسند شده هزار افغانی را گرفتم و بعد رفتم نزد واعظ. خسته بودم ولی باید می رفتم. وقتی رفتم از حیرت دهانم باز مانده، چهاردیوار آباد شده بود. در دو ساعت محدود، یک نفر ممکن نبود چنین کاری انجام بدهد!

با دهان باز درحالی که نگاهم سمت دیوارها بود گفتم: «واعظ!»

خندید و گفت: «صبر کن برای توضیح بدهم. چند بچه که در مکتب با ما یک جا بودند، وقتی تو رفتی برایشان زنگ زدیم و از آنها کمک خواستم و آنها با چندین نفر دیگر آمدند و تقریباً شدیم ده نفر، یعنی ده نفر می‌تواند در دو ساعت چنین شکاری بکند. اصرار کردم باید پول بگیرند ولی قبول نکردند و رفتند. حالا این پانزده هزار را بگیر و برو خانه. امشب باید بخوابی خیلی خسته شدی.»

گفتم: «بله خیلی خسته‌ام. واقعا از آن بچه‌ها سپاس گذارم با این کمک شان. ولی تمام پول را نمی‌خواهم هژده هزار باید مساوی تقسیم شود.»

واعظ: «این هژده هزار پانزده‌اش از تو، سه هزار از من باشد برای کورس. یعنی ماهانه پنج صد باید فیس بدهیم دو نفر هستیم. سه هزار، سه ماه را می‌شود. گرچه فقط یک ماه دیگر کورس می‌رویم ولی این سه هزار باشد تا کار مان نیاید در امتحان. پس این پانزده هزار را بگیر. باید سه هزار را برای پدرت دوا بخری. بقیه پول را در خانه باید مصرف کنی. می‌دانی که در خانه‌ی ما هر سه برادرم کار می‌کند و پدرم هم چنان. پس من به این پول نیاز ندارم. همه پول از تو فقط این سه هزار باشد برای کورس مان.»

خندیدم و گفتم: «ولی نمی‌توانم قبول کنم.»

پول را داخل جیب گذاشت و گفت: «وقتی داخل جیب رفت دیگر قبول کردن نیاز ندارد!»

بعد هم خندید و باهم راهی خانه‌هایمان شدیم.

وقتی خانه آمدم پدرم درمورد پولی که نزد من بود پرسید و گفت از کجا پیدا کرده‌ام!

وقتی توضیح دادم واقعا جگرخون شد و فشارش پایین شد. به عجله پدرم را بردم کلینیک نزدیک خانه فشارش را چک کرد و بعد برایش یک سیرم تزریق کرد و گفت باید تا وقتی سیرمش تمام می‌شود در کلینیک باشد. قبول کردم.

تا ساعت ده شب با پدرم یکجا در کلینیک بودیم و وقت آمدن، نه غذای بود برای خوردن و نه آبی بود برای آشامیدن. باید می‌رفتم و می‌خریدم. باید غذا هم می‌پختم و خانه را کمی جمع می‌کردم. ماهیچه‌های پاهایم از کار افتاده بودند ولی باید همه‌ی اینکارها را انجام می‌دادم. خانه را جمع نکردم آن قدر مهم نبود ولی باید غذا می‌پختم. چیزی که توانستم در آن وقت شب بیزم تخم بود. رفتم از دکان آب خریدم و دوباره برگشتم خانه. واقعا گرسنه نبودم و فقط دلم خواب می‌خواست. ولی باز هم خودم را سرحال جلوه می‌دادم تا مبادا دوباره وضعیت پدرم خراب شود.

غذا خوردیم، ظرف‌ها را شستم و بعد از هموار کردن کمپل روی زمین هم برای پدرم و هم برای خودم بدون فکر کردن به چیز دیگری خوابیدم.

فردا صبح ساعت ده از خواب بیدار شدم، پدرم صبحانه را آماده کرده بود. خوشحال صبحانه خوردم و بعد از شستن ظرفها و جمع کردن خانه، از خانه بیرون شدم و رفتم سمت دکان. خلیفه سلیم برایم پنج هزار داد و گفت: «قرار است از افغانستان بروم پس این مزدت را بگیر.»

قلبم در سینه به سرعت نور شروع کرد به تپیدن، اگر این کار از دستم برود چیکار کنم. در این وضعیت افغانستان کار پیدا کردن یعنی از میان بوره، نمک را بیرون کردن. چیزی نگفتم و بابت این که از پولم نکاسته است سپاس گذاری کردم و گیج و منگ در خیابان ها شروع کردم به پرسه زدن. تنها امیدم همین دکان بود ولی حالا چیکار کنم!

از درگاه خداوند ناامید نشده بودم فقط حیران بودم باید چیکار کنم، چه کاری از دستم ساخته است. به واعظ زنگ زد و برایش همه چیز را شرح دادم، و او گفت ببینم از دست من چه بر می آید!

برایم مهم نبود چه کاری است، انجام هیچ کاری برایم ننگ نبود، فقط می خواستم پول پیدا کنم تا بتوانم بروم کورس و مصارف خانه را مهیا بسازم. سرم درد گرفته بود نمی دانستم چی کاری باید انجام بدهم.

هنوز پول داشتیم ولی آن پانزده هزار پولی نبود که بتوانم کاری با آن انجام بدهم، آن پول باید برای دواهای پدرم می بود. فیس کورس هم نزد واعظ بود ولی باید برای خودم کار پیدا می کردم.

هرکاری که می کردم از رفتن به کورس اجتناب نمی کردم. می خواستم بروم، بشنوم، یاد بگیرم و برای فردای خود نور بسازم. نمی خواستم تا ابد کارهای روزمزد انجام بدهم و برای خودم کسی نباشم. کسب علم و دانش وقتی داریم سختی و مشکلات را متحمل می شویم لذت بیشتر دارد.

خاتم ملک سلیمان است علم / جمله عالم صورت و جان است علم (مولانا)

و من علم را دوست داشتم، خودشناسی را دوست داشتم، آنگاهایی که از درون خویش صداهایی می شنیدم را دوست داشتم، حق را دوست داشتم و در بیان حق عالم بودم. هر چه در دنیا است از همین علم منشأ می گیرد. و روزی منم میان مردم با همین علم گوهر وجودم را کشف می کنم و نمایان می شوم.

می خواستم خودم را بشناسم و به بلوغ انسانی برسم، ولی این کار سهلی نبود، آنقدر که آسان جلوه می کرد آسان نبود ولی می خواستم واقعا خودم را بشناسم. صدای زنگ مایلیم بلند شد و با این حال از فکر و خیال بیرون شدم.

کسی جز واعظ بوده نمی توانست! جواب دادم: «بله.»

واعظ: «چقدر بی حوصله! پس بعداً تماس می گیرم.»

همراه با نفس عمیق گفتم: «نخیر بگو می شنوم. فقط کمی در فکر و خیال بودم. چی شد کاری پیدا کردی؟!»

واعظ: «نخیر پیدا نکردیم. فعلا پیدا کردن کار، کار سهلی نیست که بشود.»

گفتم: «خب می خواستی چیزی بگویی!»

واعظ: «آها یادم رفت. امشب عروسی یکی از هم صنفی های مکتب مان است. بیا برویم کمی فکر و خیال مان تغییر می کند.»

گفتم: «باشد ببینم چی شود تا عصر برایت خبر می دهم. فعلا!»

منتظر جواب نشدم و زنگ را قطع کردم. باید یک کاری برای خودم دست و پا می کردم. نمی شد همین گونه نشسته تماشا کنم. نه پولی دارم و کاری جز همین کارهای روزمزد بلد نیستم! این آزمون خیلی سخت بود. تحمل این فشار برای من کمی سخت تر بود ولی من میتوانستم که خواستن توانستن است. نمی خواستم ناامید شوم، هنوز امید داشتم و می دانستم خداوند کریم است ولی باز هم کمی خاطرم پریشان شده بود. کمی حیران و سرگردان شده بودم.

در پیاده روی کنار جاده در حرکت بودم که دیدم پسر کوچکی دستش را برای طلب پول بلند کرده و سر به زیر به پاهایش نگاه می کند. درک حال این اطفال سخت نبود. شبیه من نمی توانستند کاری دیگری انجام بدهند، طفل بودند و برای اطفال کار کردن سخت است. رفتم نزدش و پهلویش روی زمین نشستم و گفتم: «سلام.»

لبخندی تحویل داد و گفت: «علیکم السلام.»

طفل بود ولی معلوم بود که در این سن خیلی بزرگ شده است. لبخندی زدم و گفتم: «چرا این جا نشسته ای؟!»

گفت: «برای کسب پول این جا نشسته ام. واقعا سخت است تحمل این درد!»

گفتم: «چند سالت است!»

گفت: «دوازده!»

لبخندی زدم و گفتم: «فامیل داری!»

گفت: «فقط یک خواهرم است.»

گفتم: «بقیه اعضای فامیل!»

نفس عمیقی کشید و گفت: «از روزی که به یاد دارم پدر نداشتم؛ مادرم تا این سن برایم زحمت کشید و چون مشکل قلبی داشت و ما توان خریدن دواهایش را نداشتیم سال قبل وفات کرد. فقط من و خواهرم هستیم. شکر خدا یک خانه داریم، یک اتاق دارد ولی همان هم برای من و خواهرم کفایت می کند. خواهرم از من بزرگ تر است. در خانه خیاطی می کند یا خانه های مردم

را پاک کاری می کند. منم چون کارم را از دست دادم و برای خواهرم هم کسی لباس برای دوخت نمی آورد مجبورم این جا نشسته گدایی کنم.»

لبخندی زدم و گفتم: «عار نیست.»

در جیبم هزار افغانی داشتم، همان هزار افغانی که استاد کورس برایم داده بود. از جیبم بیرون کردم و گذاشتم کف دست پسر و گفتم: «این را بگیر.»

لبخند روی لبانش پررنگ تر شد و گفت: «سپاس گذارم. اسم شما چیست؟!»

منم لبخندی زدم و گفتم: «اسم من باران است. اسم تو چیست؟!»

گفت: «برهان. اسم من برهان است. می دانی تعجب بر چه کردم، بر این که تو هم قلب مهربان داری شبیه پیامبر مان محمد صلی الله و علیه و سلم. محمد فقط بر یک چهره تولد نشد. در هر زمان یک محمد تولد می شود. تو حتما همان ادم هستی با خو و خاصیت محمدی!»

لبخندی زدم و گفتم: «منون. منم محتاج دعای تو هستم برایم دعا کن.»

گفت: «دعای من همیشه همراه شما خواهد بود.»

چیزی نگفتم و راهی که نصفه مانده بود را دوباره از سر گرفتم و دوباره همان فکر و خیال!

هرقدر مغازه بود رفتم ولی کسی به شاگرد نیاز نداشت؛ نجاری، آهنگری، مستری خانه ها همه را دیدم ولی هیچ کس به شاگرد یا همکار نیاز نداشت. نفس عمیقی کشیدم و در پارک فردوسی روی یکی از چوکی ها نشستم.

خدایا تو مهربان هستی پس دوباره برایم راه بگشاه.

خدایا تو بی همتا هستی پس نگذار دستم به سوی کسی دراز شود.

خدایا تو که درگاهت بی منت است از تو مدد می جویم!

یاد مناجاتی پیر هرات افتادم که اندکی از آن را به خاطر دارم:

«الهی ده که در شک تو جان بازیم و جانی ده که کار آن جهان سازیم.

الهی دانایی ده که از راه نیفتم و بینایی ده که در چاه نیفتم.

الهی یقینی ده که در آرزو ما باز نشود و قناعتی ده که حرص ما باز نشود و چشم امید ما جز به روی تو باز نشود.

الهی آفریدی رایگان و روزی دادی رایگان، بیامرز رایگان که تو خدایی نه بزرگان. (خواجه عبدالله انصاری)»

سرم را بلند کردم و آسمان با ابر نه‌چندان پوشیده شده را نگاه کردم. لبخندی زدم و گفتم: «تو بزرگی یاالله!»

ساعت‌ها در آن پارک نشستم و نمی‌دانستم باید چه کاری بکنم. صدای زنگ مایلیم بلند شد، پدرم بود، به‌عجله جواب دادم چون مباد این‌که دوباره حالش بد شده باشد در وجود چنگ می‌زد: «سلام پدرم. خوب هستی؟!»

خندید و گفت: «علیکم‌السلام. البته که خوم. شنیده‌ام خلیفه‌سلیم قصد مهاجرت دارد! حالا کجایی؟!»

نفسم را آسوده‌خاطر با هوای بیرون پیوند کردم و گفتم: «بله می‌خواهد مسافر شهر دیگری شود. حالا در پارک نشسته‌ام.»

گفت: «باشد. احوالت را گرفتم پسرم همین که خوب باشی کافی‌ست.»

بعد هم زنگ را قطع کرد. من و پدرم در کشور کسی جز خودمان را نداشتیم. من راه زنده‌گی و او راه زنده‌گی من بود. گرچه بعضی اوقات که پدرم ناشکری درگاه خداوند را می‌کند عصبانی می‌شوم ولی پدرم است!

دیگر نشستن را صلاح ندانستم، خداوند می‌گوید: «تو حرکت کن تا برکت من بر رهاقت افتد!»

باید دنبال کاری برای خودم می‌بودم. دوباره از مغازه‌ها و هرچه دکان بود پرسیدم ولی کلمه‌ی «نه» جاری شده بود که برگوشم می‌خیلید! ناامید نشدم و برای آخرین بار در یکی از سالون‌های عروسی رفتم. گفتم هرکاری باشد انجام می‌دهم و از قضا پرسید وضع مالی‌مان چگونه است. از خانه‌ی کرایه‌ی و مریضی پدرم گفتم و در آخر گفتم: «واقعا به این کار نیازمندم!»

خندید و گفت: «باشد ولی کار دیگر جز شستن ظرف‌ها نداریم.»

از خوش‌حالی بال و پر کشیده دور گردون بودم. گفتم: «هرکاری باشد انجام می‌دهم.»

گفت: «باشد. سر از فردا به کارت آغاز کن. ماهانه 13 هزار افغانی معاش می‌دهیم!»

لبخندی زدم و گفتم: «مشکلی نیست. باشد فردا سروقت حاضر می‌شوم.»

گفت: «اسمت را بگو بعد برو!»

گفتم: «اسم باران است!»

لبخندی زد و گفت: «آفرین باران جان بر غیرت.»

گیج و منگ گفتم: «غیرت من!»

گفت: «این که هرکاری می کنی تا هم زنده گیت بگذرد، پدرت به کسی محتاج نباشد و صحتش خوب باشد و از همه مهم تر اینکه می روی تا درس بخوانی. واقعا که این استعداد تو قابل تحسین است.»

لبخندی زدم و گفتم: «ما خلیفه ی خداوند روی زمین هستیم و والدین هدیه ی گران بها از جانب خداوند است. این که می توانم بخاطر پدرم کاری انجام بدهم برایم جای افتخار است و علم بالای مرد و زن فرض است باید بخوانیم تا به سوی موفقیت گام برداریم.»

چند ساعت پی هم با من حرف زد و برایم مجال گفتن کلمه ی خداحافظ را نمی داد. بلاخره ساعت چهار از هتل بیرون شدم و راهی خانه شدم.

یاد کتابی افتادم که خوانده بودم: «دلت که پاک باشد داستانت پایان خوشی خواهد داشت؛ هاکان منگوج»

واقعا که چنین است. وقتی ناامید نشویم و امید داشته باشیم. یعنی می توانیم راه را برای خودمان بدون مشکلات بسازیم.

وقتی حرف می زدم، آرام حرف می زدم با همه یکسان رفتار دارم، بد خلق نیستم و به گفته پدرم: «هرکسی شیفته ی حرف هام می شود.»

از همان اول دوست نداشتم که با کسی رفتار بد داشته باشم و می دانستم آنکه اخلاق بد دارد در جامعه حقیر شمرده می شود. مولان زیبا می گویند:

هر که را خوبی نکو باشد برست / هر کسی کاو شیشه دل باشد شکست ((مولانا))

رفتم سمت خانه، شب با پدرم یکجا غذا خوردیم و برایش گفتم که دوباره کار پیدا کردم و او نیز خوش حال شد.

روزها همین گونه می گذشت و آفتاب و مهتاب تعیین می کرد چند روزی می گذرد؛ وضعیت مردم افغانستان آنچنان زیبا و قابل شرح نبود. هرکسی حیران و سرگردان زنده گی خویش بود و هیچ کسی بر نیاز دیگری نگاه نمی کرد.

یک روز در کورس استاد برایم گفت که چرا برای خودم کتاب و کتاب چه نخریده ام. وقتی داستانش را برای استاد تعریف کردم واقعا مأیوس شد و گفت باید همه شبیه من قلب مهربان داشته باشد.

این همه تعریف و تمجید باعث می شد بیشتر میان جامعه خودم را احساس کنم و بدانم فرد خوبی برای جامعه معیوب افغانستان هستم. مفاصد گذشته هنوز باقی بود گرچه تحول صورت گرفته بود و همه چیز واژگون شده بود. زنده گی مردم هنوز معلوم نبود و هیچ کسی برای زنده گی خود مسیر تعیین نکرده بود. مدت زیادی از این تحول نمی گذشت این تحول زنده گی افراد زیادی را در افغانستان تغییر داد و حتی باعث شد خیلی ها افسرده شوند. ولی انگار در زنده گی من هیچ تغییر نکرده بود. هر کسی زنده گی خودش را دارد و هیچ کسی در غم دیگران شریک نیست. این حرف سیاست و قانون برای همآهنگی باشد که می دانند

سیاست و قانون یعنی چی. ولی در افغانستان انگار همه از قانون آگاه اند، چه راننده‌ی تاکسی است و چه دکان داری؛ فرق نمی‌کند چه کسی است و چه شغلی دارد همه در مورد مفاسد سیاست حرف می‌زند. ولی بنظر من همه کار و شغل خودش را دارد. شبیه همان داستانی که هیچ‌وقت یک دهقانی که کل عمرش را صرف کشت و درو کرده است نمی‌تواند جای یک وزیری باشد.

هر کس کار و شغل خودش را دارد و هر کس باید بداند در چه حدی حرف می‌زند!

برای فرا رسیدن امتحان کانکور فقط دو هفته باقی مانده بود، خیالم بابت همه‌چیز راحت بود، کار داشتم، پدرم وضعیتش خوب بود، کورس می‌رفتم و کاملاً آماده بودم تا امتحان بدهم. دعا می‌کردم تا کامیاب شوم و بتوانم در آینده یک انجیر خوب باشم. کارت امتحان را گرفتیم و روز بایمتریک گذشت. فقط یک هفته باقی مانده بود تا روز امتحان فرا برسد. استاد رهنمایم کرده بود و آن‌چه در امتحان نیاز بود را برایم با پول خودش خریده بود.

آنقدر هم از احسان دیگران خوشم نمی‌آمد ولی وقتی می‌دانم نیتی بدی ندارد و فقط می‌خواهد کمک کند نمی‌توانم قبول نکنم برایم کمک نکند!

دو شب قبل امتحان با واعظ در خیابانها پرسه می‌زدیم که پدرم برایم زنگ زد. حالش خوب نبود خواست نزدش باشم. به عجله رفتم خانه و وقتی رسیدم دیدم پدرم رنگ بر رخ ندارد و صورتش شبیه گچ شده بود. به عجله پدرم را بردم شفاخانه چون می‌دانستم در کلینیک دردش دوا نمی‌شود. دوباره همان حمله‌ی قلبی حالش را دگرگون کرده بود. دو روز در شفاخانه بستر ماند و روز امتحان باید پدرم را در شفاخانه تنها می‌گذاشتم و می‌رفتم سمت آینده خودم. داکترها بودند و از همه مهم‌تر استاد کورس نیز بود و گفت خیالت راحت باشد هرکاری نیاز باشد می‌کنم. نمی‌خواستم بروم چون پدرم واقعا خوب نبود ولی باید می‌رفتم و خیالم بابت استاد راحت بود.

استادم مرد خوبی بود، شاید هم سن پدرم بود، من را پسر خودش خوانده بود و بر اساس عشقی که در قبل داشت و نتوانسته بود به آن برسد تا حال دیگر ازدواج نکرده بود. شبیه شهریار بر عشق خود وفادار بود!

چون دور اول بودیم امتحان در پوهنتون کابل گرفته شد. استرس تمام وجودم را فراگرفته بود و مباد این که اگر کامیاب نشوم در وجودم جنگ می‌زد ولی عقل هر لحظه نمیب می‌زد: «می‌توانی ایمان داشته باش به خودت!»

امتحان آغاز شد و کسی حق نداشت تا قبل رهنمایی استاد به کاغذها دست بزند. وقت امتحان آغاز شد و شروع کردیم به حل سوالات، اول ریاضی و بعد کیمیا و همین‌طور تمام مضامین دیگر.

واعظ پهلوی من بود ولی کسی حق حرف زدن نداشت و حتی نگاه کردن به بالا و چهار اطراف. بخش ریاضی تمام شد. احساس می‌کردم شاید تمام سوالات درست باشد چون چندان سوالاتی دشواری نبود. وقت حل سوالات ریاضی تمام شد و صفحه دیگر و سوالات دیگر را باز کردم. امتحان تمام شد و کاغذها جمع شد و وقت انتخاب‌ها بود. باید انتخاب می‌کردم و انگار

استرس تازه حالا وجودم را فرا گرفت. اولین انتخابم انجیری بود، ژورنالیزم، تاریخ، بیولوژی و در آخر ادبیات انگلیسی پوهنتون پروان را انتخاب کردم.

امتحان تمام شد! همه راهی خانه‌هایشان شدند و من با واعظ راهی شفاخانه. هیجان داشتم تا بروم و به پدرم بگویم که امتحان بخیر سپری شد ولی انگار قسمت نبود. رسیدم شفاخانه و با خبری که شنیدم نه هیجانی در وجودم باقی ماند و نه دهره‌ی. احساسی داشتم که نمی‌توانستم توصیفش کنم، تنهای تنها شده بودم و دیگر کسی را نداشتم. نشستم روی زمین و دستم را لای موهایم فرو کردم و به نقطه‌ی نامعلومی خیره شدم.

این هم آزمون الهی بود؟! این هم با مشکلات باید در یک رسته می‌بود؟! این هم دردی بود که بخاطر به بلوغ رسیدنم باید تحمل می‌کردم؟! یگانه دلیل زنده‌گیم و یگانه شخصی که در افغانستان کنارم داشتم، پدرم را از دست داده بودم. مریضی پدرم که مباد آن در دل مادرم بود داغش بر قلب من نشست.

نه پدری بود، نه مادری بود، نه خواهری بود و نه برادری بود. فقط من بودم!

جنازه‌ی پدرم را با واعظ و استادم یک جا بردیم خانه. به کاکایم زنگ زدم و گفتم باید بیاید چون دیگر برادرش دنیای فانی را وداع گفته است. بیست دقیقه بعد رسید و شروع کرد به گفتن حرف‌های نابه‌جا: «حتما دوباره در خانه نبودی و بالای برادرم حمله‌ی قلبی آمده؛ اگر می‌دانستم چنین می‌شود نمی‌گذاشتم نزد تو بماند؛ شبیه تو پسر بی‌دست و پا ندیده بودم؛ نتوانستی از پدر خودت مراقبت کنی!»

عصیان کرده بودم و اغتشاش درونم خبر از طوفانی پسر صبور می‌داد. مقابل کاکایم ایستادم و گفتم: «بله من بی‌دست و پا هستم ولی تو دین برادر بودنت را ادا می‌کردی و یک‌بار حداقل می‌آمدی و خبرش را می‌گرفتی. در طول عمرت یک‌بار کنار پدرم بودی، یکبار گفתי که مریض است و پول ندارد بیا اینبار من او را نزد داکتر می‌برم. در سخت‌ترین روزها بازهم نگذاشتم حالش بد شود و هرچه پول داشتیم را مصرف کردم تا خوب شود. دو روز بود در شفاخانه بود یک بار آمدی ببینی خوب است یا نه، یکبار گفתי برادرزاده‌ام پول دارد یا نه. فکر کردی ده هزاری که در شفاخانه مصرف شد را کی می‌دهد. از هیچ‌چیزی خبر نداری و آمدی حالا حرف هم می‌زنی چون برادرش بودی برایت خبر دادم و گرنه خیلی مهم نبود تا بیایی و حالا حرف‌های نابه‌جا بگویی!»

کسی دیگری نبود تا خبر بکنیم. سرجنازه‌ی پدرم فقط من بودم، استادم بود، واعظ بود و کاکایم! حتی برادرزاده اش نیامده بودن. ولی مهم هم نبود تا باشد.

پدرم را به خاک سپردیم و دوباره کاکایم غیب شد، اگر برای پدرم ختم می‌گرفتم کسی نبود تا بیاید بخاطر همین پولی که قرار بود مصرف بکنیم در ختم را به اطفالی دادم که در جاده‌ها دست طلب بلند کرده بودند.

پول شفاخانه را استادم داد، و دیگر موضوعی نبود تا بخاطرش نگران باشم.

درخانه بودم و فقط به دیوار نگاه می‌کردم. قلم و کاغذم را گرفته شروع کردم به نوشتن درد های که اندر دل داشتم:

پدر من!

تو بعد از نعمت ایمان، بهترین نعمت برای فرزندان هستی!

آنکس که ترا ندارد در پی داشتن ات شب و روز درد میکشد ولی حیف، آنهای که ترا دارند از بودن وجودت بهره نمیبرند، کاش بتوانم برای تک تک آنها که پدر دارند بفهمانم؛ اهای ابله! قدر دان که بی قدری ات ترا پشیمان خواهد کرد در حالیکه اندم هیچ سود برایت نخواهد داشت.

پدر من!

یاد آن لحظه های که خود نان و تب میخوردی ولی برای من بهترین کتابچه ها را میگرفتی، یا همان ده افغانی ی که میداشتی و برای من میبخشیدی تا نشود جلو دوستان ام کم بیایم، یاد آن دست های ات که از فرط کار های شاقه ورق شده بودند ولی باز هم لبخند به لب میزدی، یاد همان جان پدر گفتن هایت زمانیکه تو هیچ چیز نداشتی و من لباس های جدید تقاضا میکردم حال آنکه باید بالای من عصبانی میشدی، یاد همان شب های سرد زمستان که خود چیزی نمیخوردی تا شکم ما سیر شود و میگفتی؛ من سیر هستم و دلم نمیشود، یاد آن روز های که تو از تکلیف قلب رنج میبردی و من مشغول بازی گوشی های طفلانه ام بودم، یاد همان روز های که هیاهوی من ترا در خواب نمیگذاشن بخیر.

مگر تو چه کسی بودی که این همه نیکی از تو بر میآمد؟

پدر من!

عمیق یاد دارم همان روز که مرا تنها گذاشتی، و مرگ تو هنوز برای من غیر قابل باور است، فکر نمیکنم تو مرده ای و من دگر ترا ندارم. میدانم فرزند خوب برایت نبودم و شاید هم نباشم ولی بدان که من بیشتر از هر عزیز ترا برایم عزیز میخوانم اما صد حیف که نیستی با برایت ثابت بسازم.

پدر من!

همان اندک ترین کار را برایت خواهم کرد که شاید بهترین ها باشند، دعا میکنم، برایت طلب آموزش میکنم و از خدا هر لحظه میخواهم که ترا ببخشد، و اگر بخشوده ات، جاه گاه ات را برد بالا و اگر در جاه گاه بلند هستی، پس همان نعمت یکجا بودن در آن دنیا را نصیب ما کند. در محضر الله عهد میکنم که همیشه برایت دعا میکنم.

من ان شاء الله نام که بدست آورده بودی را نه که حفظ بلکه آنرا با هر خویش زنده خواهم نمود.

پدر من!

تو راحت بخواب، اگر چه دوست داشتم کنارم باشی ولی، در مقابل خواست های الله جل جلاله فقط صبر میبایست. دلم به این خوش است که میگویند؛ الله جل جلاله، آنعه از بنده های اش که نیکو کار اند را زود نزد خود میخواند. اگر خدا خواست و من نیز همسان تو نیکو کار بودم به تو ملحق خواهم شد تا در آخرت نیز کنار هم بمانیم.

پنج روز می شد پدرم نبود و بدنش را به خاک سپرده بودم. مرگ حق است ولی این حق در وقت درست سراغ پدرم را نگرفت. کاش حالا پدرم کنارم می بود و می توانستم برایش بگویم امتحان کانکورم سپری شد و از او می خواستم تا برایم دعا کند. اشک بی اختیار روی گونه ام را خیس کرده بود و نمی خواستم کاری کنم تا بند بیاید. می خواستم اشک بریزم بخاطر پدرم که بخاطر برادرش هرکاری کرد و برادرش حتی نخواست بخاطر پدرم یک نان خیرات کند. می دانستم این روزها هم می گذرد. روزش خواهد رسید که منم شبیه او پول دار شوم ولی هیچ وقت شبیه او میان کبر و غرور فرو نخواهم رفت.

ساعت ها گریه کردم بخاطر اینکه دیگر تنها بودم و کسی کنارم نبود، ساعت ها گریه کردم بخاطر این که چرا این روزها را باید من سپری کنم. این گریه، گریه ناامیدی یا شکوه و گالیه از خداوند نبود فقط بخاطر این بود که می خواستم خودم را راحت کنم. وقتی مادرم را از دست دادم همین گونه تنها شده بودم ولی هنوز پدرم بود و خیالم راحت بود ولی حالا پدرم هم نیست.

داغ نداشتن والدین روی قلبم نشسته بودم و انگار بر تمام وجودم زخم می زد. از تنهایی می ترسیدم، نمی خواستم هرگز تنها شوم و این تنهایی حالا خاطریم را پریشان می کند. من شبیه پیغمبر اکرم (ص) بدون پدر و مادر شده ام و کسی ندارم! ای کاش می بود پدرکلانی که دلش برایم بسوزد، ای کاش می بود کاکایی که دست رحمتش را به سویم دراز کند. ای کاش حداقل یک نفر می بود تا برایم می گفت: «من کنارت هستم!»

تنها شده بودم و هیچ کسی را جز خودم نداشتم. داغ نداشتن پدر هم در قلبم نشست و حالا داغ تنهایی خون شده است مقابل چشمانم که می خواهم فرو ریزد ولی زهی خیال باطل.

یک هفته گذشت، پدرم نبود ولی خودم بی صبرانه منتظر بودم تا نتایج اعلان شود. با واعظ یک جا در خانه ی ما بودیم و واعظ هر لحظه چک می کرد تا ببیند کامیاب شده ایم یا نه!

یک ساعت گذشت و در این یک ساعت هر لحظه دعا می کردم کاش کامیاب شده باشم. اگر کامیاب نمی شدم معلوم بود افسرده می شدم، پدرم نبود و نبود او خار شده بود و هر لحظه در چشمم می خلید! بعد از یک ساعت واعظ با صدای بلند جیغ کشید و گفت: «و حالا اعلان می کنیم. آقای باران "احمدزاده" با کسب سه صد و پنجاه نمره در پوهنخی روان شناسی پوهنتون کابل کامیاب شده اند.»

از فرط تعجب دهانم باز مانده بود و داشتم با چشمان متعجب به واعظ نگاه می کردم. بعد از دو هفته بالاخره خندیدم و گفتم: «واقعا!»

بعد هم مبایل را از دستش گرفتم و با دقت دیدم، بله کامیاب شده بودم.

از ته دلم خداوند را سپاس گذاری کردم و گفتم: «شکر خدايا. تو هم کامیاب شده‌ای بین.»

خندید و گفت: «اول از خودم را دیدم. بله هر دوی ما در رشته روان شناسی کامیاب شده ایم.»

هم‌دیگر را بغل کردیم و از این‌که دوباره هر دو باهم هستیم خوشحال بودم. خوش حال بودم از این‌که با او هستم و غصه‌ی نداشت کسی دیگری که بخاطر این موفقیت من خوش حال شود غمگینم می‌کرد. تنها نبودم، هرگاه احساس تنهایی کردیم به یاد داشته باشیم خالق یکتا و بی‌همتا است. کاش پدرم می‌بود، چون یک مرد احساساتی بود حتماً حالا گریه می‌کرد؛ کاش مادرم می‌بود مادری که سوژه زیبایی عمرم بود و می‌خواستم در هر لُحَی خوشی و خوش حالی من کنارم باشد؛ کاش خواهرهایم می‌بود حالا دوباره شروع به گفتار می‌کردند و بسیار خوش حال می‌شدند چون من موفق شده بودم کاری را به تنهایی خودم انجام بدهم!

حالا بزرگ شده بودم، شاید نوزده ساله بودم ولی مشکلات این یک سال به اندازه سال‌ها بزرگم ساخت. فهمیدم که اگر میان مشکلات غرق بشوم در گذشته جا می‌مانم و از آینده‌ی که می‌توانم برای خودم زیبا بسازمش دور می‌مانم؛ فهمیدم اگر ایمان کامل داشته باشم می‌دانم که هیچ مشکلی پایدار نیست؛ فهمیدم اگر مباد داشته ضعف در وجودم نفوذ کند ضعیف خواهم شد و دیگر حتی روح مسروم کمکم نخواهد کرد؛ فهمیدم که اگر خواسته باشیم تنهایی هم می‌توانیم روی پاهای خودمان بایستیم؛ فهمیدم برای خوبی دیدن باید خوب باشیم چون جهان آن‌چه را که برایش تقدیم می‌کنیم دوباره همان‌طور به سوی ما باز می‌گرداند؛ فهمیدم که انسان بودن و زنده‌گی کردن میان مشکلات آنقدر آسان نیست که بتوانیم با خوردن سه وعده غذا و در شب‌ها خوابیدن تمامش بکنیم؛ شمس می‌گوید: «به خود گفتم تا زمانی که مستقیماً با پروردگار سخن نگویم و پاسخ سوالاتم را نگیرم، با خواب و غذا میانه‌های نخواهم داشت. مگر فقط بخاطر خوردن و نوشیدن به این دنیا آمده‌ایم؟! باید از او بپرسم: "از کجا آمده‌ام و به کجا می‌روم؟" پس از آن می‌توانم غذا خورده و خواب آسوده داشته باشم. علاوه براین، باید از رهایی و پایان خود خبر بگیرم و بتوانم در این‌جا راحت و آسوده زنده‌گی کنم. از دوران کودکی سوال من این بود و همین سوال به من جهت داد. همان‌طور که وقتی کودکی دستش را می‌سوزاند، مادرش دنبال مرهم برای او می‌گردد، خداوند هم با عشق خود یاور من شد! (شمس تبریزی)»

فهمیدم عشق خالق هم ساده به‌دست نمی‌آید. شبیه بایزید بسطامی باید بسوزیم، فنا را ببینیم و بعد به عشق خالق رسیده بگویم فقط من هستم و پروردگارم!؛ فهمیدم اگر خودم را بشناسم به شناخت خالق هم نزدیک خواهم شد. هرچقدر مشتاق شناخت خود باشیم خالق هم به ما نزدیک می‌شود. خودشناسی و خداشناسی لازم و ملزوم یک‌دیگر اند! مولانا زیبا می‌گوید:

هرکه عاشق دیدیش، معشوق دان / کو به نسبت هست هم این و هم آن

تشنه‌گان گر آب جویند از جهان / آب جوید هم به عالم تشنگان (مولانا)

بلاخره فهمیدم که تنها هستم، تنها بودن را باید یاد بگیرم و بدون نیاز به مهر کسی زنده گیم را بگذارم و هیچ گاه نام شخص دیگری را در زنده گیم نهم! شاید تا حالا که پدرم کنارم بود به بودنش نیازمند نبودم ولی حالا حسرت داشتنش را دارم و می گویم کاش می بود. جبران خلیل جبران درست می گوید: «مهر به زرفای خود پی نمی برد تا ساعت فراق نشود! همیشه چنین بوده است.»

واعظ با دستش زد روی شانهام و گفت: «مولوی از خیالات بیرون بیا!»

خندیدم و گفتم: «فقط کمی ذهنم محشوش است، کاش خانوادهام کنارم می بودند!»

لبخند تلخی زد و گفت: «مگر من جز خانوادهات نیستم؟!»

گفتم: «هستی، تو بهترین یاورم هستی واعظ. ولی پدر و مادرم کاش می بودند. هرکسی جای گاه خودش را دارد. اگر تو بهترین دوستم هستی بنظرت می توانی برایم مادر و پدر شوی! نمی شود! ولی تو بهترین دوستم هستی، شریک غم هایم هستی و در خوش حالی همیشه کنارم خواهی ماند.»

با چهره ی عبوس نگاهم کرد و گفت: «زیاد حرف می زنی من منتظر بودم شاید حالا یک شعر هم بگویی ولی نگفتی! متعجب شدم!»

خندیدم و گفتم: «شرط ادب چنین بود! مقابل شما حرفی ندارم تا بگویم.»

خندید و گفت: «بیا بهر تنهایی و موفقیت خویش شعر بسرای تا منم لذت ببرم.»

لبخندی زد و گفتم: «چشم امر، امر شماست!»

بعد هم گفتم:

«ای تو در پیکر خود را باخته / دیگران را تو ز خود نشناخته

تو به هر صورت که آبی بیستی / که منم این والله آن تو نیستی

یک زمان تنها بمانی تو ز خلق / در غم و اندوه مانی تا به حلق

این کی باشی که تو آن اوحدی / که خوش و زیبا و سرمست خودی

مرغ خویشی صید خویشی دام خویش / صدر خویشی فرش خویشی بام خویش

جوهر آن باشد که قایم با خود است / آن عرض باشد که فرع او شدست ((مولانا))»

واعظ کف زد و دیگر حرفی میان مان رد و بدل نشد. هنوز غصه‌ی نداشتن خانواده در وجودم چنگ می‌زد ولی بازهم خداوند را داشتم همین برایم کفایت می‌کند. (حسبی الله)

روزها دامن آفتاب هموار می‌شد و شب‌ها سیاهی همه جا را فرا می‌گرفت.

روزها می‌گذشت و میان این گذرها من هنوز برای خودم زحمت می‌کشیدم. آرزوی انجینیر شدنم قرار بود واقعیت شود، شاید به این زودی‌ها نه، ولی همین که می‌دانم برای شروعش اقدام کرده‌ام برایم کفایت می‌کند.

کسی دیگر را جز واعظ نداشتیم، خواهرهایم هنوز خبر نداشتند که پدرم وفات کرده‌است و نمی‌خواستیم به این زودی‌ها برای‌شان بگوییم.

یکی از روزهای تابستانی بود، آفتاب دوباره منور بود و هوا زیبا و گوارا بود، در خانه تنها بودم و چون روز جمعه بود نرفتم بودم سرکار؛ دروازه خانه تک‌تک شد، با فکر این که واعظ است، رفتم دروازه را باز کردم ولی واعظ نبود و در کمال تعجب کاکایم بود. بدون این که از او کینه گرفته باشم لبخندی زدم و گفتم: «سلام علیکم. خوش آمدی کاکا جان. بیا داخل.»

گفت: «علیکم السلام.»

داخل آمد و در حویلی روی چوکی که من نشسته بودم نشست و گفت: «این جا تنها هستی؟!»

چقدر جالب! با انسآهای نامرئی هستم که شما قادر به دیدن آنها نیستید. گفتم: «بله فعلا دیگر پدرم نیست تنها هستم!»

گفت: «برو وسایلت را جمع کن، از این به بعد با من می‌باشی.»

گفتم: «چرا باید با شما باشم. کار دارم، خانه دارم، از همه مهم‌تر می‌توانم دو هفته بعد پوهنتون بروم. بنظرم خوب است همین‌جا باشم. می‌توانید بیایید و بعضی اوقات سری به این برادرزاده‌ی تان بزنید!»

مقابلم ایستاده و خیلی جدی گفت: «برو وسایلت را جمع کن، پول کرایه‌ی این خانه را خودم می‌پردازم از این به بعد با من می‌باشی. پوهنتون می‌روی و یاهم سرکار می‌روی می‌توانی از همانجا بروی. نیاز نیست در این خانه تنها باشی!»

گفتم: «جایی نمی‌روم. تنها در همین خانه زنده‌گی می‌کنم. نکنند می‌خواهید با پسر بی‌دست و پای مثل من یک‌جا زنده‌گی کنید؟ در این همه مدت که برادرزاده و برادری نداشتید بعد از این هم می‌توانید مدفون شان کنید. شما که خوب بلد هستید روی دیگران خط بکشید!»

خندید و گفت: «خودت خواستی؛ تا شب یا میایی در همان خانه و یا هم این خانه ویران می‌شود با تو یک‌جا! تصمیمش با خودت است!»

با تعجب گفتم: «یعنی چی؟!»

گفت: «یا با من می آیی و یاهم این خانه را ویران می کنم. آن وقت باید بیشتر کار کنی تا پول بیشتری گیر بیاری و دوباره این خانه را تعمیر کنی. تا شب!»

برای اولین بار بود چنین کلماتی را بر زبان می راندم ولی دست خودم نبود: «شما خویش را انسان خطاب می کنید. واقعا که جای تأسف است که اشخاص مثل شما هنوزم زنده هستند. دنیا با وجود اشخاص مثل شما است که سوی ویرانی و جهل می رود و گرنه می تواند فراسوی جهالت و نادانی گام بردارد!»

پوزخندی زد و گفت: «برای من شاعر نشو برو و وسایلت را جمع کن!»

کار دیگری از دستم ساخته نبود، کاکایم فرد با نفوذی بود و می توانست خیلی سریع من را از این خانه بیرون بندازد و یاهم این جا را آوار کند. چاره ی دیگری نداشتم، این درد را هم باید متحمل می شدم.

چیزی نگفتم و وسایل ضرورتم را برداشتم. از خانه بیرون شدم و تمام خاطرات را آن جا گذاشتم. چیزی جز چند جامه ی فرسوده نداشتم. چند کتاب مربوط اشعار و چند دستبند؛ دیگر چیزی نداشتم تا بردارم. از خانه بیرون شدم که کاکایم گفت: «آفرین. باران همیشه باید هشیار باشد.»

دروازه خانه بسته شد و قرار بود کاکایم تمام وسایل موجود در آن خانه را دور بیفکند و پول کرایه را بپردازد. رفتیم سمت خانه ی آنها. خانه ی کاکایم نزدیک پوهنتون بود و شاید اگر آنجا می بودم نیاز نمی بود دیگر کار کنم ولی من به پول کسی محتاج نیستم! رسیدیم خانه، دخترهای کاکایم با پسرهای کاکایم همه حیران شده بودند. خانم کاکایم خوشحال سمت آمد و برایم خوش آمد گفت. رفتم داخل خانه، یک اتاق را برایم دادند و کاکایم گفت: «می توانی آنجا باشی.»

چیزی نگفتم. وسایلم را جابه جا کردم و نشستم روی زمین. زنده گی جدیدی باید می ساختم ولی مطمئن بودم زنده گی زیر یک سقف با اشخاصی که چیزی از کیش و آیین نمی دانند برایم ناممکن است.

چند روزی گذشت و در این چند روز اوضاع نرمال بود و همه با من خوب رفتار می کردند حتی کاکایم!

جای تعجب بود، کاکای که معلوم بود روی ما خط کشیده است چطور نگران من شده بود و می خواست با من یک جا زنده گی کند؟! در قالب عقل جاگزین نمی شد ولی باید تحمل می کردم!

منتظر بودم پوهنتون ها آغاز شود. هر روز سرکارم می رفتم و شبها دوباره خانه می آمدم. محل کار من با خانه ی کاکایم خیلی فاصله داشت، ولی هر روز می رفتم تا از آن خانه و افرادش دور باشم. نمی دانستم چرا ولی از همه افراد آن خانه نفرت داشتم، آتش این کینه و نفرت را خود کاکایم با پولی که نزدش داشت و آن پول کبر و غرور را در دلش افکنده بود، برافروخته بود.

فقط پول؛ ارزشش را داشت که بخاطر آنچه فقط مال خودمان را از دیگران دور بسازیم؟! ارزشش را داشت که بخاطر پول در دل خود کبر و غرور پیدا کرده و از بهترین و با ارزش ترین افراد زنده گی مان دور باشیم؟! واقعا که جای تأسف بود!

با صدای زنگ از خواب بیدار شدم، واعظ بود و ساعت هفت صبح بود. تعجب کرده بودم چرا این وقت صبح زنگ زده است؟! جواب دادم و گفتم: «نکنند دیشب من را در خواب از بین برده‌یی که این وقت صبح زنگ زده‌یی؟!»

خندید و گفت: «کاش می‌کشتم ولی امروز باید برویم پوهنتون بخاطر کارت‌های مان!»

با تعجب گفتم: «چی؟!»

گفت: «کارت‌های پوهنتون باید داشته باشیم تا بتوانیم پوهنتون برویم.»

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: «باید این وقت صبح برویم؟!»

خندید و گفت: «نزدیک پوهنتون بیا خیلی حرف می‌زنی.»

زنگ را قطع کردم، دست و صورتم را شسته، لباس‌هایم را پوشیدم و راهی پوهنتون شدم! روزهای رویایی زنده گی داشت نزدیک می‌شد. پوهنتون را تمام کرده حتما کاری برای خودم دست‌وپا می‌کردم و می‌توانستم یک زنده گی خوبی داشته باشم. زنده گی داشته باشم که به کسی دیگری محتاج نباشم و صبح‌ها بخاطر کار کردن وقت از خواب بیدار نشوم!

پوهنتون رفتیم، کارت‌های مان را گرفتیم و باید فقط روزهای طاق پوهنتون می‌رفتیم چون روزهای جفت دخترها پوهنتون می‌رفتند. نمی‌دانم چرا ولی احساس خسته گی می‌کردم گویا خیلی وقت است خودم را فراموش کرده‌ام و چیزی از زنده گی و لذت زنده گی نمی‌دانم!

خیلی وقت بود برای خودم زنده گی نکرده بودم؛ باید کار می‌کردم و هم کرایه‌یی خانه، مصارف خانه، پول شفاخانه و دواهای پدرم همه‌ی این‌ها باعث شده بود فقط دنبال پول باشم تا هم خودم و هم پدرم زنده باشیم. گرچه هیچ کسی از گرسنه گی نمرده است ولی خداوند گفته است در حرکت تو برکت خواهد کرد!

همیشه وقتی کاری را آغاز می‌کنم خداوند کمکم می‌کند و واقعا که در حرکت من برکت خداوند متعال نرفته می‌باشد. ایمان داشتن به خداوند و باور و اعتقاد به خیر و شر کمکم می‌کند همه‌ی اتفاقات را خیر بخوانم چون خداوند متعال گفته است: «به بنده‌هایم بگویند من بخشنده‌ی مهربان هستم!»

بدون منت می‌بخشد و همین که هنوز دستم به سوی کسی دراز نشده است خود مهربانی خداوند را به نمایش می‌گذارد. و چه خوب که خداوند را داریم و می‌توانیم بدون شرمنده گی و هر لحظه که بخواهیم به درگاهش پناه برده و دست طلب بلند کنیم!

بی صبرانه منتظر بودم روزهای پوهنتون آغاز شود، فقط چند روزی انتظار کشیدم و بعد از روز دوشنبه یعنی روز سه‌شنبه قرار بود بروم پوهنتون؛ ساعت هفت از خانه بیرون می‌شدم چون نزدیک بود در نیم ساعت می‌رسیدم و ساعت هشت درس شروع می‌شد! در ساعت تفریح با واعظ یکجا در پوهنتون گشت و گذار می‌کردیم و من از همه بیشتر کتاب‌خانه را دوست داشتم؛ به نام کتاب‌خانه‌ی سنگی در پوهنتون مشهور بود و هر کتابی که می‌خواستم آنجا موجود بود. بیشتر اوقات مطالعه می‌کردم و همیشه واعظ برایم می‌گفت: «آخر این شعر های که می‌خوانی به کجا خواهد رسید خدا می‌داند.»

قبلا برایم مولوی می‌گفت و وقتی شروع کردم به مطالعه زنده‌گی منصور حلاج برایم می‌گفت حلاج! بعد از هر کتابی که مطالعه می‌کردم اسمم تغییر می‌کرد و اسم‌های شاعران را بالایم می‌گذاشت. بعضی اوقات برایم بایزید می‌گفت و بعضی اوقات همدانی! از من بیشتر در مورد کتاب‌ها معلومات داشت ولی چیزی از زنده‌گی نامی آنها کسب نکرده بود. وقتی شروع کردم به مطالعه زنده‌گی نامه رابعه عدویه همیشه می‌خندید و برایم می‌گفت: «اینبار با اسم، جنسیتت نیز تغییر خواهد کرد!»

روزهای خوش‌آیندی بود، روز های امتحانات و روزهای که می‌خواستیم عکس بگیریم و طالبان همیشه مانع می‌شدند. یکبار خواستم با یکی از طالبان درباره دین بحث کنم ولی وقتی برایش چند شعر گفتم برایم گفت: «زه!»
واعظ چندین روز پی هم می‌خندید و برایم می‌گفت: «ای هلکه زه!»

من همیشه ساده زیستن را دوست داشتم، نه این که به کم قناعت کنم ولی همیشه به خودم می‌گفتم به چیزهای کمی احتیاج دارم. این که خودم را نیازمند بخوانم برایم مشکل ایجاد می‌کرد و دوست نداشتم خودم را بی‌دست و پا بخوانم. شاید از هر لحظه کامل نبودم ولی به کسی محتاج هم نبودم. ساده زیستن به این معنی نیست که کیفیت زنده‌گی کم باشد بلکه به این معنی است که در زنده‌گی کیفیت اصلا وجود ندارد. هر چه است قبول دارم.

از قناعت هیچ کس بی‌جان نشد / از حریصی هیچ کس سلطان نشد (مولانا))

آخرهای سمستر دوم بود و تقریباً سال اول تمام می‌شد.

یک سال از نبود پدرم و یک و نیم سال از نبود مادرم. یک سال از موفقیت ام‌گذشت و نزدیک تر شدم به آرزوهایم. خواهشاتم برآورده می‌شدند و داشتم با وجودم سپاس‌گذاری می‌کردم و بدون هیچ‌گونه شکوه و گلایه دست بلند می‌کردم بر درگاه خداوند و شکر به‌جا می‌آوردم.

حس نداشتن پدر و مادر که از اساسی ترین مهره های دست داشته ما برای رسیدن به موفقیت بود را من با خود نداشتم. گاهی نیاز است که ما ادم ها برای خوشی ها و غم هایمان تکیه گاه داشته باشیم تا در برابر حمل دشواری های زندگی توانایی کامل داشته باشیم.

روز های دانشگاه به خوبی و خوشی سپری میشد. با واعظ همیشه با هم چکر میزدیم. درس میخواندیم و بحث های دینی و دنیاوی میکردیم. همیشه جر و بحث ما روی این موضوعات (دین و سیاست) تمامی نداشت و هیچگاه با هم کنار نمی آمدیم. هم او و هم من هیچگاه قانع نمیشدیم و همیشه دنبال کتاب های گونه گون برای مطالعه میبودیم تا نشود در حین تاخت و تاز لفظی جلو یکی کم بیاریم.

امتحانات داشت شروع میشد و من اینبار توانستم مقام اول را درصنف بگیرم. از قضا این روز ها روابطم با کاکایم خوش شده بود. برایم خرجی میفرستاد، تماس میگرفت و رویه خوش میکرد. ناگفته نماند که زن کاکایم نیز مرا منحیث پسر خویش دوست میداشت و همیشه اظهار میکرد که حس نکنم وی مادرم نیست.

در کنار درس های پوهنتون خویش یک سلسله ارایه سیمینار های علمی نیز شرکت داشته و سهم فعال خویش را در بخش ظرفیت سازی برای خویش و محصلین شروع کرده بودم و این دل خویشی زیاد برایم داشت که میشد دانست که آینده ای خوب دارم. چنانچه گفته اند: سال که نیکوست، از بهارش پیداست. و بهار زندگی من گمان کنم از همینجا شروع گردید.

چندین سال به همین قسم گذشت، درس هایم تمام شد و من داشتم دفاع مونوگراف خویش را آماده میکردم. چندین ماه بود که مصروف کتابخانه ها و انترنت جهت جمع اوری اطلاعات در مونوگراف خویش بودم. نهایتا دو ماه دگر رسماً محصلی ام را وداع میگفتم.

دوران محصلی هم تمام میشد، در این زمان کوتاه توانستم موارد زیاد را یاد بگیرم. جگرم خون بود از اینکه دیگر دختران صنف ما نمیتوانستند فارغ شوند و با ما دفاع کرده و وارد مرحله جدید زندگی و بدست آوردن زحمات چند ساله شان شوند.

بالآخره ما فارغ شدیم، و باید فصل جدید از زندگی را شروع کرده و به گرفتن مسولیت های جدید خویش آماده میشدم. روز فراغتم برایم خیلی متاثر کننده بود، آخر هر دوستم را که میدیدم برایش موتر را گلپوش کرده بودند، از بعضی ها حتی مادر های شان آمده بودند و دیدن این صحنه مانند صحنه جنگ بود که روی زمین را جوی از خون و لشکر از مردگان گرفته باشد. گرچه کاکایم اسرار کرد که دنبالم بیایند ولی دلم به زحمتش شان دلم روا نمیدید و من هم نخواستم بیایند.

دیدن بعضی صحنه ها برای ما خیلی درد آور است، خود را نتوانستم کنترل کنم و قطرات اب داشت از چشمان من فوران میکرد که در این لحظه تماس واعظ آمد.

واعظ: چیره یی او هلکه!

من: د پوهنتون دروازی کی یم.

واعظ: دیر شه ده، نو په لیلی کی راشه در سره واجبی کار لوم.

من: زما پشتو خلاص شد ولی فامیدم چه گفتمی، چند دقه بعد میایم.

خوب چرت و خیال مرا مجال نمیداد، و همینطور دلم درد میکرد و اه دلم پر سوز و گداز از درون بیرون میشد. از دور دیدم که واعظ با مادرش خنده و بگو مگو داشت. از حقیقت نگذریم اولین بار بود که با او حسادت کردم حال آنکه در طول دوره دانشگاه تحت هیچ شرایط این کار را با او نکرده بودم ولی دیدن این صحنه مرا زجر میداد.

خوب رفتم نزدیک، با کمال تعجب بر گردنم گل ها انداخته شد، مادر واعظ هم نزدیک آمده گفت تو هم بچه ای من هستی هوش کنی فکر نکنی من مادرت نیستم!

حال و هوایم یکبار به یکبار تغییر کرد. قطرات اشک و لبخند به بار اول در زندگی ام یکدیگر را ملاقات کردند. تا حال اینگونه نبودم و این بهترین حس خوش دنیا بود که داشتم تجربه اش میکردم یا شاید از حس های خوب که در این دنیا بود یکی از بهترین اش را من تجربه کردم. یاد معقوله ای افتادم؛ گر یتیمی بخندانی هفت در جنت برویت بگشایی گر یتیمی بگریانی هفت در جنت برویت ببندی. و این جمع این روز شاید در را بروی شان باز کرده اند، آخر یتیمی بی کس و کویی را از عمق دل خوشحال کردند.

مادرش در روبروی موتر نشست و من با واعظ و خواهرش در عقب موتر نشستیم، با هم در طول راه از دوران کورس، دانشگاه و خاطرات مان قصه کردیم. ما از دانشگاه نیم ساعت فاصله داشتیم ولی آنگاه دو دقه ای نگذشته بود که موتر ما ایستاد.

پدر واعظ خطاب به من کرد و گفت: باران جان؛ خیلی دوست دارم برویم با ما و جشن بگیریم ولی انگار شخص با حق تر ما منتظر حضورت هستند. برو نزد کاکایت بعد میبینیم.

با گفتن الله نگهدار و کلی تشکری از فامیل واعظ جدا شدم و به سمت خانه کاکایم رفتم، البته میشد خانه خودمان فکر کرد. نمیدانم مرا چه شده بود ولی در راه ناخود آگاه میخندیدم و آرام میشدم باز لبخند میزدم و مانند دیوانه ها اینطوری داشتم قدم زنان به سوی خانه کاکایم میرفتم.

تا دروازه را باز کردم دیدم هیچ کس در خانه نبود، داخل شدم. وقت دیدم همه جا خالی بود مایوس شدم از اینکه من برای هیچ کس ارزش ندارم و کاش با واعظ شان میرفتم به خانه شان. صدای تلفن از فکر کردن مرا باز داشت. دیدم کاکایم بود، سلام کردم و برایم بدون علیک گرفتن گفت کجا هستی؟ گفتم خانه هستم. گفت: ما شهر رفتیم چون چیزی نیاز داشتیم آنرا تهیه کنیم بر میگردیم.

نه ديگر، اين عادلانه نيست كه مسوليت يكي را به عهده بگيري و بعد از يادش بري. اين به مانند اين ميمانند كه ماهي را به اب بسپاري و اب ماهي را ترك كند. قطعاً ماهي ميميرد، من نيز مردم و زنده شدم. دنيا به سرم تاريك شد فكر كردم دستمالم را سر شانه كرده و ترك اين ديار كنم.

از خانه زدم بيرون، نميدانستم كجا بروم حتي خانه واعظ شان به فكرم خطور نكرد. پارک نزدیک خانه رفته و سوره الرحمن را شنیده و بعد از خواندن معانی آیات کلام الله مجید ناچار طرف خانه رفتم.

(پس کدامين نعمات الله تان را انكار ميكنيد؟) تفكر!

به دروازه داخل شدم، دهليز خالي از همه بود. وارد اطاقم ميشدم كه خانم كاكايم فرياد زد: بارانم كجا بودي؟

با پسخند زير زبان گفتم: باران! همين بيرون ها بودم چرا؟

هيچ جان مادرش، برو حمام براي لباس هایت را اطو كرديم، بپوش و بيا كه تازه آمدی از دانشگاه. از بی خیال بودن این مردم جانم به لب رسیده بود ولی من یکی صبوری زیاد ميكردم. در حمام داخل شدم دیدم لباس های جدید برايم دوخته اند ولی اهميت برايش ندادم.

بيرون شدم، چه؟ من چه كار كرده ام؟ چرا ما انسان های اينقدر قضاوت ميكنيم در حاليكه قاضي اصلي ما الله است؟

اوست كه ميداند كي خوب هست و كي بد، اوست كه ميداند واقعا ما چه كاره هستيم و در دل چه داريم. در آیات قرآن اين بهتر واضح ميشود؛ و الله يعلم ما فی قلوبكم (به تحقق ما ميدانيم در دل هايتان چه چيز نهفته است) آيه.

كيك بزرگي در روی ميز مرا انتظار ميكشيد، همه در دستان شان گل و جبعه ای تحفه بود. خجل شدم از اين همه شك، بغض، كينه و تنگ نظري ام نسبت به آتهای كه سخت مرا دوست داشته اند. اينبار واقعا خجل شدم، يك انسان چقدر ميتواند طغيانگر شود، ان هم از روشنفكر ها و كدر های اين جامعه. من احمق داشتم به اين فكر ميكردم كه چگونه از اين جهنم كه در اصل بهشت بود بگريزم.

نزدیک رفتم، خانم كاكايم صورتم را بوسيد و تربيكي داد، او داشت گريه ميكرد، يعني برای باران ميگريست؟ برای من؟ برای من كه هيچ رابطه خونی با وی نداشتم؟

آره! او برای من ميگريست، باز قاضي نميشوم و قضاوتش نميكنم ولی شايد برای اينكه خود جز يك دختر پسر نداشتم، يا اصلا اين جمله را ميگذارم نا تكميل.

دستانش را بوسیدم و تحفه که برایم گرفته بود را با تشکری و لبخند قبول کردم. کاکایم نیز برایم تحفه ای گرفته بود، در این میان حتی مروه (دختر کاکایم) که سه سال از من کوچک هست تحفه ای گرفته بودند. حس شرمساری که از طرف وجدانم داشت مرا خورد و خمیر میگرد را کنترل کرده و سخت پشیمان شدم.

نزدیک رفته و با کارد کیک را توته کردم، در دهان هر کدام توته ای کیک گذاشتم، حتی در دهن مروه هم کیک گذاشتم. ولی من او را مانند خواهر دوست داشتم و بر خلاف این تصور چیزی دیگر زیر این کاسه بوجود آمد.

همه با هم نشستیم و کیک را نوش جان کردیم. مروه با لبخند که بر لب داشت برایم گفت: باران تحفه هایت را نمبینی که آیا خوشت میاید یا نه؟

گفتم؛ مشکل مادیات نیست حتی اگر قلم ۵ افغانیگی داخلش باشد برایم با ارزش خواهد بود. خوب ولی بازش میکنم تا حقه نشوی خورتوک!

لبخند مروه به قهر تبدیل شد و به کج کردن دهن برایم فهماند که از حرفم دلخور شده است. ولی من کنترل صحنه را در دست گرفتم. گفتم من توقع دارم مروه بهترین تحفه ای را برای برادرش گرفته باشد!

به مروه نگاه کردم که به قهرش افزوده شد تقصیر من نبود من نمیدانستم در دل او چه میگذشت به ناچار تحفه ها را باز کردم. اولین تحفه از خانم کاکایم بود، داخل جعبه یک ساعت هوشمند با هفت بند و یک ایرپاد بود. نمیدانستم که اینها از کجا میدانستند که من به تکنولوژی روز خیلی علاقه مند هستم.

تحفه خانم کاکایم نیز یک جوهره لباس بجن دوزی بود که تازه پوشیدمش، ولی تحفه ای مروه چیز متفاوت بود، برایم یک موبایل هوشمند که مدل آیفون هشت پلس بود که من عاشقش بودم. همه گفتند که مروه این موبایل را از پول خودش برایت خریده است.

اصلا از مروه تشکری نکردم حال آنکه تحفه اش هم قیمتی و هم برایم با ارزش بود چون چندین سال بود که دنبال داشتن یک موبایل آیفون بودم، خوب شب به بگو مگو سبزی شد.

روز ها مانند ثانیه ها میگذشت، من هم دنبال کار بودم و دیگر نمیشد از جیب کاکایم نان بخورم. شب شد و با جستجوی زیاد که من داشتم اصلا به نتیجه نرسیدم. در موسسات خارجی بدون شناخت اصلا نمیشد درپور شد، در ادارت دولتی نیز کار نبود چون اوایل حکومت تازه تاسیس بود و کمک های خارجی به کلی بند شده بود.

شب بعد نان با کاکایم نشسته بودیم و با هم چای میخوردیم به دوستانش تماس گرفت. یکی از دوستانش که در یک موسسه خارجی کار میکرد گفت تا که نزدش بروم. شب خواب کرده صبح با آذان از خواب بیدار شده و با ادا کردن نماز به الله خود دعا کردم تا مرا به راه صراط المستقیم هدایت کند.

چای صبح آماده بود، مروه نزد آمد و گفت: باران بیا که منتظر حضور تان هستیم، اگر وقت دارید دسترخوان ما را با بودن تان رنگین کرده و افتخار خوردن صبحانه با شما را برای مان اعطا کنید.

هیچ چیز نگفتم جز لبخند، او هم راهش را گرفته و رفت. من نیز از دنبالش رفته و به جمع آنها پیوستم. خانم کاکایم گفت که مروه این املت را آماده کرده اگر آنقدر در آشپزی ماهر نیست. مروه در جا جواب مادرش را داد: من همه در آشپزی ماهر هستم شاید از شما کرده بیشتر و خوبتر.

خوب همه خندیدیم جز مروه که با چشم های بزرگ شده به سمت من داشت نگاه میکرد، وقت دیدم قهر هست سرم را پایین انداخته و گفتم که به این چه مزه ای دارد، من میخواهم که تمام این را تنهایی بخورم.

از کنج چشم دیدم که مروه حالش تغییر کرد و لبخند نثارم کرد، برایم گفت نوش جان باران جان.

کاکایم میان حرف های ما پرید؛ باران امروز مگر نمیخواهی برای انترویو به موسسه بروی؟

گفتم؛ چرا میروم ولی باید این املت را کامل بخورم که در دلم آرمان خوردنش باقی نماند، مروه گفت؛ مگر نمیخواهی از نزد ما بروی که آرمانش در دلت نماند؟ تو باش من هر روز برایت ای این ها درست میکنم تا زهر کنی هههههههه ویسی ببخشید هدفم همان نوش جان کردن بود. عفو کن چون زبان آدمی این بر و ان بر رفتنی هست.

قهر نشدم ولی از حرفش خوشم نیامد. بیرون شدم و به سمت شهر نو رفتم تا به موسسه برسم. کاکایم در دوران عسکری سه دوست به هم نزدیک در میان تولی یا همان گروه نظامی وقت خود بودند. بعد از نشستن در یکی از ولسوالی های تخار موسسه بود که یک بست داکتر روان شناس خالی است ولی از اینکه مقامات آنجا تداخل در امور موسسه دارند نمیشود کسی را تعیین کنند. در این میان به یادش آمد که دوست دیگرش در ولایت تخار آدم سرشناس هست و شاید بتواند این معضل را حل نماید.

برایش تماس گرفت؛ اسمش لالاکو بود، چون از نگاه سن از او کرده بزرگ بود برایش لالاکو میگفت. خوب مسله حل شده و برایم فورم کاربایی سپردند. بعد از طی مراحل فوری ان دوباره برای شان تسلیم کردم. اسناد هایم را ارزیابی کرده و گفتند: آماده باشم که شاید هفته آینده بروم به سمت ولایت تخار.

از اینکه به یک ولایت تازه میرفتم، نیاز مبرم بود در تمامی موارد ان ولایت فکر و توجه داشته باشم. وارد اینترنت و یوتوب شدم و شروع کردم به گوش کردن معلومات مختصر در مورد ولایت تخار:

تخار از جمله ولایات زراعتی و سرسبز بوده، در حدود 400 کیلومتری کابل واقع است و از جمله ولایات درجه دوم محسوب میشود. به طرف شمالش رق تخار، ولایت بدخشان، به طرف غرب آن ولایت کندز، به طرف جنوب آن ولایت بغلان و به

طرف شمال آن تاجکستان موقعیت دارد. مساحت تخاریش از 124 هزار کیلومتر تخمین زده شده است. بر اساس سرشماری که از طرف احصاییه مرکزی در سال 1388 صورت گرفته نفوس آن در هر کیلومتر 71 نفر تخمین زده شده است. اقلیم این ولایت در تابستان نسبتاً گرم و در زمستان سرد است. حرارت در فصل زمستان تا منفی 21 الی 29 درجه و گرمای آن در فصل تابستان از 35 الی 40 درجه میرسد. روز آن در جریان تابستان نسبتاً گرم و هوای آن از تاریخ اول عقرب الی ماه ثور سرد و توام با بارش برف و باران می باشد. سطح بارندگی سالانه اضافه از (2290) ملی متر برآورد شده است.

تخار بر اساس توزیع واحد های اداری (16) ولسوالی دارد. شهر تالقان مرکز تخار است و ولسوالی های آن شامل ورسج، فرخار، کلفگان، خواجه غار، خواجه بهاوالدین، بهارک، هزار سمج، دشت قلعه، ینگه قلعه، چاه آب، رستاق، بنگی، اشکمش، چال، نمک آب و درقد میباشد. درین ولایت اقوام مختلف مانند ازبک، تاجک، پشتون و هزاره زندگی میکنند. بیشترین ساکنین آنرا ازبکها و کمترین آنرا هزاره ها تشکیل میدهد.

تخار با وجودیکه دارای آب فراوان است و دریای کوچکی از آن عبور کرده و به دریای آمو وصل میشود، اما این ولایت هیچ سرپندی ندارد. برق مردم تالقان دیزلی بوده و حتی در بدل یک کیلووات برق ۶۰ افغانی می پردازند. اکثر مردم در ولسوالی ها و قریه ها بند های کوچک آبی ساخته اند واز آن طریق برق مورد ضرورت شانرا تامین میکنند.

مردم تخار به نشریه ها علاقه زیاد دارند و بخصوص در ۱۲ سال اخیر، انجمن های فرهنگی مانند انجمن کوچکی، بستر دریاچه، و انجمن جوانان تخارستان، هفته نامه ها، ماهنامه ها و مجلات بیشتر به دسترس مردم قرار میگیرد.

رسانه های زیادی مانند نشریه تصویر، طلوع آفتاب، آئینه ناب، خورشید، روز نامه جوان، هفته نامه لمر که در گذشته فعالیت داشتند و رسانه های صوتی و تصویری نیز در این ولایت فعالیت دارند.

علاوه بر این کتابخانه ها و تعداد زیاد کورس های آموزشی مانند کمپیوتر، انگلیسی، نقاشی و خطاطی ایجاد گردیده که صدها جوان و نوجوان به شمول دختران در این کورس ها مصروف فراگیری درس میباشد.

موسیقی محلی از رسوم و کلتور دیرینه مردم تخار است.

علاقه مردم به سامان آلات موسیقی محلی بخصوص دنبوره، غیچک، طبله و رباب، بیشتر بوده و از آن در محافل خوشی با دعوت نمودن هنرمندان محلی استفاده میشود. اما در یک دهه اخیر صد ها تن از مردم تخار از کشور های خارج برگشته اند که علاقه به موسیقی شرقی و غربی دارند و از همبند موسیقی عصری تا حدی بر موسیقی محلی به ویژه در شهر تالقان اثر گذاشته است.

تخار یکی از ولایات تاریخی بوده و قدامت آن به زمان اسکندر مقدونی بر میگردد.

جغرافیه نگاران یونانی (استرابو) و (بطلمیوس) در آثار شان در تقریباً 2300 سال قبل از امروز از اسکندریه آمودریا یا اسکندریه اوکسیانا خبر داده بودند. اما تا این اواخر معلوم نبود که این شهرافسانوی اسکندر مقدونی در خاک کدام یک از کشور های آسیا مدفون و گمنام مانده است.

سازها بود که باستانشناسان و مورخین جهان بخصوص اروپاییان به جستجوی رد پای سپاهیان اسکندر در شرق برآمده بودند. تا اینکه راز بزرگی برملا شد و شهر معمایی اسکندر در شرق یا همان سکندریه امودریا در ناحیه شمالشرق افغانستان(تخار) امروزی از زیرگرد قرون متمادی نمایان گردید که با کشف آن معما های زیاد تاریخی و باستانشناسی حل و پرتو جدیدی بر زوایای تاریک تاریخ میهن معمر و مدنیت پرورما - افغانستان عزیز افکنده شد.

ساحه باستانی (اسکندریه آمو دریا) در قریه کوچکی که بنام آی خانم شهرت دارد واقع گردیده که در ارتباط به آن باستانشناسان مربوط نام آن شهر یونان و باختری یا آن اسکندریه آمو دریا را- آی خانم- یعنی ساحه باستانی آی خانم گذاشتند.

مردم محل از قدیم بقایای ساختمانهای تاریخی برج و باره و اشکال دیگر هندسی معماری فرو رفته در خاک و گل را در رأس دلتای متشکله از تقاطع دو دریای آمو و کوکچه می شناختند که در ارتباط به آن افسانه ها و قصص جالبی نسل به نسل زبان به زبان در میان آنها انتقال یافته بود که همه و همه قدامت و اهمیت تاریخی این محروبه متروک را حکایت می نمود. ساحه تاریخی آی خانم در ولسوالی دشت قلعه در تقاطع دو دریای آمو و کوکچه موقعیت دارد . آی خانم ،ملکه دوران یونان باختر بود که در منطقه سلطنت میکرد.

اما این ساحه تاریخی در جنگ های داخلی دهه ۱۳۷۰ مورد دستبرد قرار گرفته و دقیق معلوم نیست که چه آثاری از این تپه به یغما برده شده است. چند سال قبل یک بشقاب چهار خانه ای سنگی و ۱۹۵ سکه قدیمی که طی حفاریات غیر قانونی از تپه آی خانم بدست آمده و قاچاقبران قصد انتقال آنرا بخارج از کشورداشت، بدست پولیس آمد و یکتن دستگیر شد.

واقعا از شنیدن این همه حرف ها لذت بردم ولی بر عکس برای اینکه در این کشور بالای تاریخ و فرهنگ اصیل هیچ گونه توجه صورت نمیگیرد. با خود عهد بستم که من اولین شخص خواهم بود که از قبی این دل به ان مردم خدمت خواهم کرد.

ای کاش بجای روان شناس بودن یک باستان شناس بودم، تا هویت از دست رفته تاریخ و فرهنگ مردم این مرز و بوم را دوباره تازه بسازم. حکمروایی های بزرگ در این کشور سپری شده است ولی چرا آثار و نشانه های شان خیلی اندک و حتی نا پدید هست؟

طبیعی است که از ماست که بر ماست. این آثار به دست هر شخص که رسید آنرا در مقابل چند توتۀ کاغذ به اسم دلار فروخته و هویت ما و تاریخ روشن ما را با خاک یکسان کرده اند. نمیدانم از کجای این درد ها بگویم و بنالم.

عصر روز سه شنبه بود، رفتم خانه. بعد از ادای نماز شام از اینکه ما عادت داشتیم که غذای شب را وقت تر نوش جان کنیم سفره را هموار کردند. در این میان گفتم که من به ولایت تخار میروم، و وظیفه ام در آنجا میشود و خوشحال بودم را اظهار کردم اما؛ جز مروه همه خوشحال شدند. مروه گفت؛ پس از دست من رها میشوی و خلاص.

برنج صافی بود با کباب مرغ. به به من که خیلی گرسنه بودم شروع کردم به حمله روی کباب های مرغ. هیچ کس صدایش بیرون نشد و مروه داشت ذوق میکرد و گفت ما شالله به خودم بین چه پخته ام که بدون گفتن بسم الله کم هست دست هایشان را بخورند.

قهرم آمد گفتم؛ بچیم نمیگذاری یک لقمه نان از گلویم به خوشی پایین برود؟

قهر کرد و گریه کرد، و گفت؛ ببخشید من گفتم شوخی کنم ولی انگار شما یکی خیلی جدی هستید. من میروم تا اشتهای شما عالی جناب باز گردد.

دیدم که مروه قهر کرد. خانم کاکایم گفت؛ د قصه اش نشو او طفل هست هنوز!

این جمله طفل بودن برای من کافی نبود، گفتم؛ من میروم دنبال این دختر قار کن و خورتراک!

تک تک کرده و وارد شدم، خودش را جمع و جور کرد. با دست هایش شانۀ هایش را بغل کرده بود. برایم گفت؛ از جان من چه میخواهی باران؟ بگذار میان درد هایم بسوزم و تو همانطور بچند قسم که..... اصلاً نمیخواهم با تو صحبت نمایم برو بیرون.

خطاب کردم؛ خورتراک من! چه شده است؟ از من دل خور هستی؟ از رفتنم ناخوشی؟ از انتقاد های که برای شوخی میکنم؟

گریست. واه چرا این گریه میکند؟ با رفتن من چه تغییر در زندگی او میاید که اینطوری برخورد میکند؟

گفتمش؛ خورتراک جان بیا برخیز هیچ حرفی نیست تا من باشم ترا راهی غم نیست، من و تو باز در این مورد صحبت میکنیم که چه مشکلات داری؟ بیا بر خیز که نان بخوریم باز من را میتانی محکمه کنی.

مروه گفت؛ چشم بر میخیزم ولی دستم به گریبانست هست!

دیگر داشتم حیران و مبهوت میشدم، آخر این دختر را چه شده است؟ چرا اینگونه برخورد میکند؟

شب سپری شد. با لالاکو هم به تماس شده و مسئله رفتن را حل کرده بودیم. روز جمعه من، مروه و مادرش با هم برای خریداری رفتیم به شهر. از اینکه مروه ناراحتی اش دور شود گفتم؛ من هر آن چیز را برایم میگیرم که مروه آنرا بخواهد.

چشم های دختر از حدقه بیرون زد و به سویم انداخت. من؟ چشم چه سرگرمی بهتر از اینکه من برای تو چیزی انتخاب کنم. ولی، باید هر آن چیز را که من انتخاب کردم نمی توانی.

با چشم گفتن حرفش را قبول کردم و گفتم ما زیر امر هستیم!

کل روز را خرید کردیم، در طول این روز مروه با من آنقدر عادت کرده بود که این را بعد ها دانستم. ولی من یکی در دلم هیچ چیز نداشتم فقط آن روز اینجا ملامت محض بود و ما را به سمت یک جاده بی انتها و دشوار کشاند.

بعضا انسان ها نمیدانند چه درست است و چه اشتباه. ولی همواره در پی دیدن خوبی ها و بدی ها مدام سعی به خرج میدهند تا شاید از بدی ها خوبی ها را حاصل کنند در حالیکه از بدی نمیتوان خوبی را پیدا کرد. من نیز خواستم در شروع این جاده دنبال خوبی باشم ولی همیشه انسان ها خواسته هایشان به حقیقت مبدل نمیگردد و زندگی بر خلاف خواسته های مان در چرخش هست.

روز تمام شد، شب من آماده سفرم به سمت تخار میشدم، همه جگرخون بودند ولی مروه یک جور دیگر حالش خراب بود. گویا که من نامزدش باشم یا برادرش باشم و یا هم پدرش. چون تنها از دوری این ها میشود اینقدر ناخوش شد. مطمئن هستم که برای دوری از پسر کاکای که آنقدر با وی زندگی نکرده ایم اینطور وحشیانه خود و روح خود را ضربه بزنیم.

جالب ترین بخش سفر من این بود که مروه برایم گفت؛ باران نرو!

من با پدرم صحبت میکنم که ترا آنجا نفرستند، تو فقط نرو. مگر نمیبینی من با تو عادت کرده ام. تو که بروی من برای چه کسی املت درست کنم؟ و یا برای کی کباب بپزم؟ عمیق میدانی که من بعد تو از این همه کار دست میکشم. لطفا نرووووو.

کوله پشتی خود گرفته و به سمت تخار در حرکت شدم. راه خیلی جالب بود برایم علی الخصوص مسیر راه سالنگ ها بهترین قسمت اش این بود که برف روی کوه ها نمایان بود در حالیکه تابستان گرم و خشک بود حتی میشد برف های چندین ساله که بروی ان خاک نشسته بود. کوه های بلند و درختان جالب و در ان بالا های کوه مشاهده میشد و قدرت الله را در خلقت این همه عجایب نشان میداد. جز من هر شخص دیگری نیز به این افکار دچار میشد.

چیز جالب بود که من در طول راه دیدم؛ قبر کلینر بود. در پهلویم پیره مرد نشسته بود و برایم با انگشت اش اشاره کرد که ان قبر از کلینر قهرمان هست. برایم سوال خلق شد که این قبر کلینر چیست؟ این کلینر کیست؟ ماجرای از چه محتوای برخوردار است؟

همه این سوال ها را از این پیره مرد پرسیده و او نیز برایم داستانش را مفصل تعریف کرد:

خوب گوش کن جوان! در اول برایت در مورد سالنگ ها کمی بگویم چون فهمیدم که اولین بارت هست در این مسیر راه میروی. از بازار جبل السراج، راهی در سمت چپ به دره کوچکی منتهی میگردد که سالنگ نام دارد، هدفم همین سالنگ هست که فعلا در آن قرار داریم. این راه گذرگاه مشهور و معروف هست که سمت شمال کشور را با مرکز و یک سلسله ولایات دیگر وصل میکند. اهالی شمال افغانستان خوشان را با همین دره از پایتخت نشینان یا کابل جدا میکنند. معروف ترین بنا های یابود در آن، محل تصادم احمد ظاهر، قبر کلینر و تونل تار و تاریکش است. شمالی وال ها، ان را از روی همین تونل تقسیم میکنند: این طرف و آن طرف تونل.

اقلیم خشن دارد. سه فصل سال پر از برف و سرمای سوزنده ای است. سرما مدام و سنگ و اب نیز فراروان. هیچ زمینی برای کشت و کار ندارد. مقدار درخت در آنجا بیشمار دیده میشود. عمده اهالی آن از راه فروش مواد خوراکی، غذا های گرم، مرچ، محصولات حیوانی، میوه های خشک برای مسافران شمال و مرکز روزگار شان را میگذرانند.

خشونت و ستمکاری اقلیم، جنگ و فقر، اهالی سالنگ ها را مدام مجبور به فرار کرده است اما، عشق شان به زمین و سرزمین را دو چندان. سختی اقلیم و کمبود زمین، سالنگی ها را مردمانی سر سخت و عاشق به زمین به بار آورده است. آن ها بیش از هر کس دیگری سختی های زندگی را چشیده اند و معنای تھی دستی و محرومیت را درک میکنند.

در فکر غرق بودم که برایم خطاب کرد؛ جوان فکر میکنم زیادی حرف زدم. اکنون برایت معلومات کم که دارم را در مورد قبر کلینر بیان میکنم: اسم واقعی کلینر شهید باران امین فرزند جمعه خان است. او اصلا از ولایت زیبای پروان، ولسوالی غوربند هست. او جوان بود که تن نحیف خویش را برای نجات یک عده ای دیگر فدا ساخت و در حدود بیست الی سی نفر را از مرگ نجات داد و زندگی آنها را به قیمت جان خود خریداری کرد و رخت سفر را از دنیای فانی بست.

قضیه طور بود که بس مسافر بری مملو از مسافرین هست، زمانیکه میخواهد به سالنگ ها بالا شود موتور از اثر ضعف و ناتوانی ماشین اش نمیتواند به پیش برود و کم کم به عقب بر میگردد. امین شهید که این صحنه را متوجه میشود و او کلینر این بس میباشد و فوراً دنده یا چوب را به زیر تاینر موتور میگذارد تا شاید مسبب ایستادن موتور شود ولی این کارش بی فایده است.

در این لحظه حس انسان دوستی امین یا همان کلینر شهید به جوش میاید و حیات و زندگی مسافران را بر حیات خود ترجیح داده و و شانه خویش را سپر میسازد. در این لحظه خطیر امین شهید زیر موتور شده و تاینر موتور از شانه هایش عبور میکند و موتور ایستاده میشود و جان شیرین خویش را در این اثنا به جان افرین میبخشد و دار فانی را وداع میگوید.

همین قبر که برایت نشان دادم، اینجا سالنگ جنوبی است و این کلبه مشهور به قبر کلینر است. روح اش شاد و یادش گرمی باد.

پ ن: این مکالمه واقعی میان من و یک مسافر داخل موتور در مورد قبر کلینر بود.

در مسیر راه با این پیر میرد بگو مگو کرده و دور بودن مسیر برایم معلوم نشد. ساعت دو بود که به ولایت تخار رسیدم. به لالا کو تماس گرفتم و موقیعت خود را برایش گفتم و متقابل گفت که ده دقیقه دگر میرسد و برای بردن من از سیاب آمده است.

برایم جالب توجه بود، چگونه برای بردن من آمده بود؟ اینقدر پا بند دوستی چندین سال قبل خود بود؟

دیدم مرد ریش سفید میباشد، از پهلویش تبر شدم در حالیکه در دلم شک بود که خود لالا کو بود. خودش گفت؛ باران تو هستی؟

با ذوق گفتم شما باید لالا کو باشید. گفت بله خودم هستم. مرد ریش سفید شده بود ولی از صورتش معلوم میشد جوانی بسیار عالی را سپری کرده بود. سفید صورت، چشم های رنگی، تن چهار شانه و اندام مناسب داشت و اگر بگویم من از وی جوانتر معلوم میشدم در جا اقرار میکنم دروغ گفته ام.

در موتر نشستیم و تقریباً باید ۴ ساعت دیگر راه میرفتیم. باید میرفتیم به سیاب یا همان قریه لالا کو. آذان شام بلند شد و من با لالا کو رسیدم. قریه شان واقعا عالی بود و زیبا.

برق در این جا نبود، همه سیستم سولر و آبی بود. داخل خانه شدیم. واقعا بوی خاص داشت این اب و هوای قریه. کیف کرده و تازگی چنان به من غالب شد که خستگی سفر را نفهمیدم.

اتاق کهنه و گلی بود. رنگ سبزه ای داشت و شکل ظاهری اش خوب معلوم نمیشد. نمذ وطنی روی اطاق را پوشانیده بود. کلکین ها دارای پرده های ساده که از تکه های تاری و دست دوز بود. در بالای طاقچه کلکین در میان گلدان های کاهگلی گل های زیبا و رنگارنگ بود و عطرش اطاق که مساحت نه چندان بزرگ داشت را در بر گرفته بود. سقف اطاق نیز کاسه گونه بود که برایش میگفتند (گنبد).

من همینطور داشتم به اتاق مینگریستم تا بیشتر به این خانه آشنا شوم که ناگهان با صدای باز شدن دروازه که از کهنگی اش با بلند کردن توسط دست باز و بسته میکرد از چرت پریدم.

پسر بچه ای کوچک داخل آمد و در دستانش آفتابه مسی که معلوم میشد خیلی قدیمی بود با لگن که رنگ در رنگ برایش باقی نمانده بود و تکه ای را به عنوان دست پاک استفاده میشد نزدیک من آورد تا دستنالم را بشویم. صفره هموار شد و غذا آماده بود. غذای وطنی به نام قروتی که بار اولم بود با روغن و مواد که در عموم طبیعی بود نوش جان میکردم. به به چه مزه ای دارد این قروتی.

از لالا کو پرسیدم که تا هنوز از آفتابه لگن های مسی استفاده میکنید؟

درحالی که در کابل سال ها شده است من از این نوع چاینک ها ندیده ام. شاید این را کسی برای شما هدیه داده است که تا حال نگاه اش کرده اید. سوال ام دوباره لالا کو را به چرت انداخته و او شروع کرد:

تصور کن که تخار قدیم شهری بود با این همه زیبایی ها جنگ سنگدان و چکش و مس های که به خواست استادان هنرمند شکل میگرفت، ساعت ها به دیدنش می ارزید. صدای تک تک مسگری ها که سرود پاکی و زحمت و دستر خوان نان حلال را در خود داشت از این چند تکه آهنگ که شادی گونه تحت اسم هنر میخوانند خیلی بهتر و با ارزش تر بود، در میان این صدا یک چیز شنیده میشد؛ مرد باید نان حلال در بیاورد.

پهلوان کبیر مشهور رتربپ پهلوان تخار و اسطوره پهلوانی کشور جوانی هایش را در دکان مسگری کوشیده و کار میکرد که این دکان تا آخر ها توسط استاد شمس الدین برادرش پیش برده میشد. مگر شهامت نمیخواهد که تو در کل کشور مشهور باشی و باز در یک دکان مسگری شاگرد کسی باشی و نان حلال بیاوری؟

بازوان قوی و نیرومند پهلوان کبیر و استادان هنرمند مسگری تخار دل آهن سخت را رام و موم میکرد، آهن در مقابل غیرت و شهامت این بزرگ مردان چیز نبود جز تکه ای نرم موم.

این کسب پاک ان روز ها مشتریان فراوان داشت، هر شخص در خانه خود به اصطلاح ان روز مس و مسینه داشت که نمونه اش را در کنج این اطاق میبینی، این از همان دکان پهلون زنده یاد است، که بابت اس از من پول نگرفت. کوچه مسگری در دل شهر کهنه ولسوالی رستاق زمانی شهرت خاص داشت. این مسلک و کار نزد مردمان دور فکر ان روز بینهایت با ارزش و مشهور بود.

ظرف مس باشد.

فرش هایشان نمد و قالین وطنی باشد.

زیور هم طلا باشد.

اگر کدام روز بد و بی پولی آمد میتوانید بفروشید. دیگ های مسی بزرگ و کوچک ، سماوار های مختلف ، مجمه (پطنوس)، آفتابه لگن، چلو صاف، بشقاب های کنگوره دار مسی و پتنوس های منقش، گیلان آبخوری، جگ، قاشق و قند گیر ، قند دانی، ظروف حمام، سایل تزئینی مسی پاتله و اب گردان در هر خانه قدیمی چه ان زمان و چه این زمان موجود است، که از ینگه ات فقط همین یک چاینک مسی اش را نگاه کرده ام تا آنرا برای اینکه کهنه شده است نفروشد. برایم میگوید؛ اگر مهمانی آمد واین را دید ما را هنوز ان مردم قدیم و قشلاقی خطاب میکنند.

چه چیز افضل تر از اینکه ما بتوانیم دوباره مانند همان جامعه و فرهنگ قدیم ما زندگی کنیم؟

در ان زمان پس از مدتی که این ظروف فرسوده و رنگ رفته میشد ان را دوباره سفید میکردند و مثل نقل میدرخشید. برای عروس ها جهیزیه اش را آفتابه لگن ، جگ و ظروف حمام مسی فامیل پدر تهیه میکرد،

هرچند امروز این کسب قدیمی چندان بازاری ندارد اما چند دوکان مسگری در کوچه بای باران قاسم امروز هم است.

از استادان مشهور مسگری قدیم میتوان از خلیفه غفور مسگر که در سه دوکان عاشقان و عارفان دکان داشت، پهلوان صادق، مرحوم ماما شهیر مسگر، استاد ویس الدین مسگر، استاد بابای ولی مسگر، امان مسگر، استاد شاد، استاد باران بیک مسگر، استاد شیر، حاجی نعیم مسگر، ماما شمس مسگر، و کاکا غام مسگر که در پائین چهار راهی شهرستان رستاق ولایت تخار دکان شان بود. حبیب رحمان مسگر که در دکانش در پایان چهار راهی موقعیت داشت و به کاکا حبیب مشهور بود در کار، هنر و خلاقیت شان بی جوره و مانند بودند.

مسگری یکی از کسب های پر زحمت و پاک حلال بود استادان ماهر ان روز صنعت کاران بزرگ بودند که با دستان هنر مند و توانای شان زیبایی ها را خلق میکردند، این کسب کار آسان نبود دشواری های فراوان داشت به خصوص کودکانی که در قسمت سفید کردن دیگ های سیاه با ریگ در کنار چشمه های اب در گرمی و سردی زمستان دستمال عرق میریختند و فردا از آنها مردان بزرگ و صادق ساخته میشد، بدست آوردن نان از عرق پیشانی و از آبله کف دست یکی از بهترین افتخار انسان هاست که هیچ لذت بلند تر از این لذت نیست.

من و پسر لالاکو با هم نشسته و غذا خوردیم تا لالاکو از نماز برگردد. صفره جمع گردید و در این اثنا لالاکو با گفتن؛ یا الله وارد خانه گردید و سلام کرد و گفت؛ از اینکه خسته هستی امشب را خواب کن فردا صبح وقت میایم به جانت.

صبح وقت لالاکو بعد از چای صبح نردم آمده و دوباره مکالمه میان ما سر گرفت:

- جوان غذا را نوش جان کردی؟ ایا برایت چای آوردند؟ فرمایش دادم برایت غذای درست حسایی و هوسانه درست کنند، خدا کند لذت برده باشید.
- من نگاهی به سویس کردم و با دست، لبخند و زبانم از سخنانش استقبال کرده و جوابش را دادم؛ لالاکو! نامم را که خوردم ولی چینی چای هنوز در دستم هست.
- خیی زودتر بنوش که بیرون میرویم.
- من نیز به ورخطایی پیاله را در دهنم ریختم و دل و درونم با چای سوخت.
- برخیر، میخواهم که این قریه را برایت نشان بدهم تا با ان بیشتر بشنوی.
- ان دره و دریا را میبینی؟
- بلی میبینم.
- خانه ما در انتهای این دریا است.
- خوب هست حد اقل از دود و غبار و الودگی بدور هستید. دکابل نمیشود شب ها فاصله یک متری خود را دید.
- لالاکو خنده کنان گفت؛ یک مقدار خوب هست ولی همین که هست.

از بلندی های تپه خاکی همه ای سیاب را میشد دید. افتاب کم کم به سر و صورتم میتابید. کوچه ها کم کم ساکتی اش را از دست میداد و از دور میشد کم و نیم کم مردم را دید. شمال و باد سرد مرا اذیت میکرد آخر کابل هنوز اینقدر سرد نشده بود. سبزه های روی زمین رنگ سپید که از نشستن شبنم یا همان شگنم ها به خود اختیار کرده بود.

اهسته اهسته پایین شدم. لالاکو دریای بزرگ که اب کم داشت برابم گفت که اینجا سنگ آب نام دارد و ما مردم از این اب مورد نیاز خود را تهیه میکنیم. ما با پشت سر گذاشتن خانه های کاهگلی قریه از کوچه و پس کوچه های قریه عبور میکردیم. در این میان به سالون بزرگ رسیدیم که بنام سالون مشهور بود؛ و مردم تمام مراسم خوشی و غم شان را در اینجا با همکاری اهالی قریه انجام میدهند.

سپس مسجد جامع قریه که بنام حضرت عمر فاورق رضی الله و عنها مسمی بود و مسجد بزرگ سپید رنگ بود نشان داد. بهترین مویقت که میشود تمام قریه را دید بالای همان تپه ای است که تازه از آن پایین شدیم. ما آنجا را بنام مرکز دید و پاسبانی میخوانیم و شخصا هر گاه دلم از خلق الله گرفت به آنجا برای راز و نیاز با خلق به آنجا میروم تا با خالق در خلوت و تنهایی محض باشم.

هر قدر پیش تر میرفتیم به زیبایی های بیشتر دست میافتیم. از جمله چشمه اب که در آن دور ها بود رفتیم. با چوب های بزرگ خانه چوبی ساخته بودند. اتاق طبیعی و زیبا برای راحتی مردم ساخته بودند. اب از یک کوه بزرگ سرچشمه گرفته و با راه چوبی که برایش ساخته بودند به جوی های کوچک سوق اش میدادند. برای من جالب بود اینکه از کوه چگونه اب به این پاکی و صفایی بیرون میشود.

هر دو با لالاکو به بالای صخره رفته و صحنه را تماشا میکردیم. اگر شما هم به آنجا بروید فکر میکنید خواب میبینید. من مجذوب شده بودم. اگر تا شام اینجا میبودم مطمئنا خسته نمیشدم. درختان با برگ های زرد و کوه ها و تپه های خاکی مانند نقاشی با رنگه آبی بود.

در آن دور های این دهکده کوه های بزرگ پره داری این شهر را میکرد، یکی از دیگری بلند تر و قدرتمند تر. جوی ها مانند رگ های بدن کل این روستا را گرفته بود و رنگ ابی ان درخشش زیبای با انعکاس روشنی افتاب از خود تبارز میداد.

من با ابراز تاسف در دل خود گفتم؛ این چه زیبایی است که ما از آن بدور هستیم. روح خسته ام تنها اینجا درمان شدنی هست و بس. نمیشود درمان دیگر برای درد های درونی و روحی خود یافت. خوب باز چه میتوان کرد ما که از این نعمت محرومیم. در کابل این چیز ها که به ندرت یافت میشوند.

در این میان به فکر واعظ شدم و برایش تماس گرفتم.

- سلام!

- سلام آسمان

- آسمان من آسمان نيستم باران هستم.
- بله! تو آسمان هستي، حالا رفتي وظيفه گرفتي ما را از ياد بردی؟
- نه برادرم چرا بايد از ياد ببردم اني را که با هم ديوار ساختيم.
- نميدانم چه ساختيم و چه نساختيم، کجا هستي او مرد خدا؟
- هستم برادر تخار آمده ام در يک موسسه شخصي وظيفه گرفته ام.
- خو بيشک! تبريک باشد. چطور براي من زنگ زدی؟
- چشم ببخشيد مزاحم وقت گرانبهائتان شدم، دگر تکرار نميشود.
- واه! تو دگر هيچ از قهر هایت نماندی. چه ميشود با تو بايد کرد.

تا حرفی بزخم دیدم انتن موبایلم قطع شد. در این قریه فقط شبکه افغان بیسیم درست زگنال داشت و بس. خوب به هر صورت قدر خوشحال شده و به سمت خانه لالاکو رفتیم. از صخره پایین شدم دیدم او رفته است. در راه از هر منظره و صحنه ای عکس میگرفتم تا برای خانم کاکایم بفرستم.

واه! مروه از یادم رفت. چه حال داشته باشد؟ حالش خوب است و یا خراب؟

فاصله راه را با چشمانم دیدم که به سمت خانه نزدیک است یا کوه؟ دیدم که کوه نزدیکتر است و دوباره به سمت کوه شتابان رفتم. نفسم سوخته بود، نمیدانستم کارم درست است یا اشتباه؟ زنگ زدم هلو سلام!

خانم کاکایم بود، فکر کردم که چه فکری میکند اگر فوراً از مروه بپرسم؟ خوب احوال پرسى کرده و برایش از اتفاقات و راه ها برایش تعریف کردم. از شنیدن صدایم ابراز خوشی کرده و قبل از پرسیدن من گفت؛ مروه هم میخواهد همراهت حرف بزند.

چه؟ مروه؟ با من میخواهد حرف بزند؟ این که عالی شد.

- هلو؟ سلام باران خوب هستی؟
- شکر است خودت خوب هستی؟
- خیر هست حال احوال ما ره هم نمیگیری، مصروف شدین دگر.
- نه اینطور نیست، از میان همه اول تو به فکرم رسیدی و این تماس هم برای تو هست. حالت خوش هست؟ خوب هستی؟
- واه! برای من تماس گرفتی.....

مکالمه بین ما همینگونه ادامه داشت. بدون اینکه از حال و احوالش برایم بگوید مروهش را برای تماس من ابراز کرد. خوب قطع کرده و دوباره به سمت خانه لالاکو رفتیم. مانده شده و خسته بودم، آخر مساحت طولانی را طی کرده بودم. دوباره به همان اتاق رفته و درزا کشیدم.

ناگهان دختر جوان که موهایش را بافته بود و چادر را در گردنش حلقه زده بود دست به جارو وارد خانه شد. سلام نکرد چون من را ندیده بود. تا من از جا برخاستم فوراً از اتاق بیرون شده و فرار کرد. به این فکر که شاید لالاکو از آمدنم به خانه دلخور شود پریشان حال شدم که در همین اثنا خودش وارد شد.

در دستانش چای، چند توتۀ ای قروت و تلخان برآیم آورده بود. با هم نشستیم و قصه کردیم. قرار بود فردا به سمت موسسه بروم. خیلی خوشحال شدم از اینکه فردا برای کارم میروم و شاید این گام های نخست موفقیت من باشد.

در مقابل دروازه موسسه که نزدیک ولسوالی بود رسیدم. با لالاکو وارد شده و با گارد های امنیتی سلام کردیم. نزد رییس موسسه ولسوالی رفته که او با لالاکو رابطه خوب داشته و از لبخند های دو طرف حسن این رابطه معلوم دار بود.

از من پرسید کجا تحصیل کرده ام و چقدر تجربه کاری دارم و ده ها سوالات مختلف دیگر. خوب برای بعضی سوال هایش پاسخ داده و در اخیر خندیده برآیم فوراً را تسلیم کرد. مصروف خانه پوری فوراً بودم که خطاب به لالاکو گفت: لالاکو باران را بگذار که مبعده با ماست! تو اگر چاشت میباشی قدم هایت روی دیده در غیر تو بی غم و بی چرت راهی خانه ات شو و به کار هایت برس.

من نیز با اشاره سر توام با لبخند که حس خوشحالی ام را بیان میکرد برایش بله گفتم. از جا برخاست و گفت: بیگاهی برای بردن بیایم؟

گفتم؛ نخیر! من آنقدر بزرگ شده ام که بتوانم راه خانه تان را دریابم.

خندید و با رییس موسسه بیرون شدند.

چند لحظه بعد رییس موسسه آمده و با من سر صحبت را دوباره باز کرد. برآیم گفت؛

باران جان! لالاکو برای من حیثیت برادر و دوست نزدیک را دارد که در این میان تو نیز برآیم برادرزاده حساب میشوی پس خوب گوش کن برایت چند دارم؛

باران جان! تو پسر روشنفکر، با دانش و مهمتر یک داکتر روان شناس خوب هستی ان شاءالله. تو در کابل زندگی کرده ای و خو و خاصیت آنجا را به خود گرفته ای ولی، اینجا قریه است و در اینجا همه چیز فرق دارد. قریه ما مردم دارند سنتی و به گفته خودشان اصیل و با فرهنگ.

در اوایل کوشش کن که خود را با فرهنگ مردم اینجا برابر کنی که این برایت سخت مهم و مبرم است. مثلاً تو اکثراً با فامیل های این مردم که مشتمل بر خواهر، دختر و خانم مردم قریه جات هست پس این وظیفه خطیر و مهم است. یک جمله تمام حرفتم را مختصر میکنم؛ اینجا همه را بی عفت و خود را با عفت بدان و ساده تر بگویم؛ همه را دیوانه بدان و خود را هشیار.

نشود با کسی تج کرده و جنجال برایت خلق شود. خود را خوب ملا بساز و کوشش بر این داشته باش که روابط خود را با مردم حسنه بسازی.

حال در مورد وظیفه ات میگویم؛ تو داکتر روان شناس هستی. تقریباً دو ماه میشود که این بست تشکیل شده ولی داکتر مورد نیاز در این بخش نداشتیم البته نه از نگاه کمبود بل از نگاه تضمین به مردم قریه. دلیل اش را که برایت گفتم.

ناگفته نماند که ترا لالاکو ضمانت سر و زر کرده است که این یکی از گزینه های بود که توانستیم قناعت بزرگان قوم را بگیریم. همه چیز برایت شیر فهم شد؟ سوال داشتی من در خدمتم. حال برویم نزد همکاران و دفترت یا همان معاینه خانه است.

برایم این حرف ها خیلی هضم اش سخت بود. آخر من بار اول است که اینگونه حرف ها میشنوم، خواهر کسی، مادر کسی و خانم کسی.

آخر من در پوهنتون با این طبقه خیلی نزدیک بودیم ولی هیچ حرف نبود و به حیثیت هیچ کسی ضربه وارد نشده بود ولی اگر از حقیقت نگذرم این حرف های رییس مرا سخت به تشویش و چرت انداخت. آخر من یک خاشه پسر بودم.

وارد سالون بزرگ شدم و با همه سلام کردم. سرخ شده بودم و از پیشانی ام فوران قطرات عرق نمایان بود. صدایم لرزان شده بود و دست هایم سست. با هر کس دست میدادم دست هایم را میفشارید و تکان میداد. شاید من کوچکترین عضو این جمع بودم که تا هنوز ریش و بروت درست حسابی نداشتیم و همه اینها داکتران با تجربه و بزرگ بودند.

با هم چند دقیقه ای نشستیم با همه معرفی شدم. با من یک همکار زن به اسم عایشه بود. ولی او در بخش روان شناسی ماستری داشت، از اینکه سطح این پدیده در این قریه بی نهایت زیاد بود واجب بود که با هم یکجایی کار کنیم.

صدا زد؛ داکتر باران! داکتر صاحب! باران!!!

چشم بر نقش و نگار های قالبین ها داشتم که با صدای داکتر عایشه از فکر دور شدم. گفتم بله صاحب؟

گفت؛ بیا که به معاینه خانه برویم. ساعت نه بجه شده و همه منتظر تو هستند، از اینکه ما دو نفر را برای خدمت به این خلق موظف کرده اند، پس یکجا به این مردم خدمت خواهیم کرد.

هر دو رفتیم، واه من چه میبینم؟ این همه مخلوق برای من منتظر اند؟

از بی نظمی این همه ادم سخت نگران بودم. برای داکتر گفتم؛ چرا برای شان پارچه و یا برگه ای که به نوبت صف ببندند درست نمیکنید تا همه با نظم و نوبت معاینه شوند؟

خندیده گفت؛ روز اولت هست، خیر است جور خواهی شد. این مردم چیزی از نظم و نظام نمیدانند و فقط همین گونه برای شان خوش میگذرد!

چیزی نگفتم و کار امروز را با دیدن سه مریض تمام کردم. در اخیر روز زمانیکه پارچه های مان را به رییس برای گذارش دهی بردیم با تعجب برابم گفت؛ داکتر باران! داکتر عایشه ۲۵ مریض را دیده است ولی شما فقط ۳ مریض!

لبخند آرام که نشانه درست کاری ام از آن هویدا بود بر صورتم پدیدار شد. گفتم؛ رییس صاحب با معذرت که در مقابل شما حرف میزنم ولی، مگر امکان دارد؟

مریض که از روان سخت ضربه خورده است و مشکلات زندگی به مغز های استخوانش رسیده است را در یک ساعت معاینه و معالجه کرد؟

یا ان دختر که در سن و سال خرد که دارد به خانه بدبختی هایش میفرستندش؟

انسو دختران دیگر که از فرط افسردگی ناشی از نرفتن به مکتب جان شان به لب رسیده؟

با تجربه هیچ که من از درس و کار دارم و تجربه بی شمار که از زندگی خود دارم نمیشود که نمیشود. من با دوستم توانستیم چهار دیوار یک خانه را در مدت چند ساعت بسازیم ولی هیچ جای دنیا نمیشود که یک مریض روانی را در یک ساعت دید.

اگر شما اجازه بدهید من روزانه یا حتی هفته وار یک مریض را دیده و کمک شان کنم. و یا اگر این اجازه را نمیدهید مشکل ندارم من روزانه بیش از ۳۰ مریض را میبینم ولی شاید مشکلات یکی از آنها به اندازه یک فیصد هم حل نگردد، باز هم خود دانید!

من مشکلات زیاد را در این سن کوچکم متقبل شده ام و میدانم درد یعنی چه؟

بگذارید حالا که آمده ام مشکلات این مردم را تا جای که توان دارم حل بسازم خیلی خوشحال میشوم و اگر این کار من نتیجه بخش نبود من از این موسسه برای همیشه میروم تا شخص شایسته تر برای اینجا مقرر شود.

با شنیدن حرف هایم رییس در حیرت شده و گفت؛ درست است. موافقم هر کار که خواستی بکن من هم حمایت ات خواهم کرد.

داکتر عایشه از اینکه تحسین شدم تا تحقیر نسبتا نا را حت شد ولی خوب هر چه بود ما باید برای صلاح این مردم کار میکردیم.

از همه همکاران خدا حافظی گرفته و میخواستم که طرف خانه بروم ولی رییس گفت؛ باران جان! امروز من ترا تا خانه لالاکو میرسانم ولی شرط این است که نماز عصر را اینجا ادا کنیم بعد با موتر من میرویم.

قبول کرده و با هم نماز ادا کردیم؛ الله اکبر الله اکبر.....

بیرون شدیم که در مسیر راه با لالاکو سر خوردیم. رییس ما خندید و گفت؛ باران این لالاکوی که من میشناسم تا کس برایش شیرین نباشد دنبالش نیست، قدرت را بدان که خیلی دوستت میدارد.

خندیدم و لالاکو را نیز با خود سوار موتر کردیم. در طول راه رییس از کارکرد امروز برای لالاکو تعریف کرده و آینده روشن برایم در این موسسه میدید.

رسیدیم، لالاکو رییس را به داخل دعوت کرد ولی او با معربانی و عرض مشککش این دعوت را نپذیرفت. هر دو یک قسمت راه را پیاده روی کرده تا خانه رسیدیم.

لالاکو از من خیلی خوشحال بود. و بالایم افتخار میکرد. از پدرم یاد کرده و مرا همانند او میخواند و این شعر را خواند؛

فرزند هنر باش نه فرزند پدر - فرزند هنر زنده کند نام پدر

با هم خندیده و چای نوش جان میکردیم. این اطاق دیگر متعلق برای من بود، حال آنکه در موسسه برای مسافرین جای بود و باش بود که اکثرا همکاران مسافر مان آنجا را بنام گیسست هاوس یاد میکردند. از حق نگذریم در کل ان دهکده تنها همین تعمیر پخته کاری شده و چند منزل داشت و خیل هم نمای خوب داشت.

نماز شام را در مسجد نزدیک خانه ادا کرده و با لالاکو و همسایه های شان هم معرفی شدم. مرا برای آنها داکتر معرفی کرد و گفت؛ هر نوع مشکل روانی و افسردگی که خود و خانواده دارید ان شاءالله به شفا الله و به کمک داکتر صیب باران حل میشود.

دو همسایه نزدیک لالاکو خیلی اسرار کردند تا با آنها به خانه شان بروم ولی من نپذیرفتم. از قضا لالاکو آنها را دعوت کرد و گفت؛ اگر باران را به خانه شما بفرستم برایم ننگ خواهد بود، پس خود بیایید با ما نان شب را نوش جان کنیم.

روشنی هوا جایش را به تاریکی شب داده بود و همه جا در سیاهی به سر میرد. در همان اطاقک که اولین بار آمده بودم سفره هموار کردیم. نان آوردند. نان خشک شان خیلی عالی بود؛ نان های خیلی نازک و دایروی بزرگ و شیرین بود که تا حال نخورده بودم.

همه چیزی های که در این خانه دیده میشد همه دست ساز و خود سازی بودند. حتی محصولات و مواد خوراکی از زمین های خود این مردم بود.

در این زمان دو مرد که مرا به خانه خواسته بودند وارد شدند. در دستان هر یک پطنوس به گفته ان مردم (طغاره) بود که در داخل ان کاسه های بزرگ بود.

لالاکو برنج نخود دار وطنی پخته بود و دو همسایه یک غذا به اسم مست آوه (غذای محلی مردم تخار زمین) که خیلی مزه عالی داشت آماده کرده و با ما شریک شدند. در تعجب بودم از این اتحاد. در کابل حتی در عید ها یکی به خانه دیگری نمیروند ولی در اینجا زمانیکه یکی مهمان داشته باشد همه درو هم جمع میشوند تا قدر مهمان شود.

لالاکو به قصد آوردن چایک بیرون شد، زمانیکه برگشت چایک مسی که از ظاهرش هویدا بود قدمت چندین ساله اش در دست دارد، با پلنوس که در آن چند عدد گیللاس و شیرینی وجود داشت با خود آورده بود.

بگو مگو های زیادی کرده و لالاکو مدام از من سوال میپرسید، گاه از مکتب و گاه از دانشگاه، گاه از نوشتن و گاه از خواندن. دوست اش داشتیم، او بر عکس کاکا ام خیلی آدم اجتماعی و دارای شخصیت جذاب بود که هر مخاطب دیگری علاوه بر من را نیز میتوانست به خود جلب کند.

وقت از نوشتن سبک های مختلف النوع اشعار، دل نوشته ها و روان هایم برایش تعریف کردم، چشمان اش برق زده و در حیرت کامل فرورفت. با سرفه کردن متوجه اش ساختم که سکوت نکند و بحث مان را از سر بگیرد، متوجه نشد. شاید به چیزی فکر میکرد، ولی چه چیز؟

باز هم میپرسید و میپرسید، من هم برای سوالات اش داخ میدادم و منتظر سوال بعدی اش بودم. از مشکلات اقتصادی گرفته، وفات پدرم، قصه کاکگی و برادری واعظ و هر ان چیز که در ذهن داشتم با او در میان گذاشتم، داشت تحسین ام میکرد که چگونه توانسته بودم این راه پر مشقت را طی کرده به اینجا بیایم، اینجا که مردم اش اواره و افسرده و درمانده بودند و من شده بودم داکتر برای این مردم، شاید داکتر بی تجربه ای در بخش روان درمانی بودم ولی این احساسات که من داشتم بیشتر از دارو و درمان برای یک بیمار افسرده ای روانی کارساز بود.

لالاکو باز در فکر فرورفت، این ار ازش پرسدیم؛ لالاکو! چرا اینقدر چرت میزنی؟

به ساعت سیکو پنج و قدیمی اش دیده و خطاب به من گفتم: گر چه دیر وقت است ولی خاطره گویم یا درد و یا چیزی شبیه خاطره که درد در ان نهفته است. میدانم که زور حمل این قصه ام را داری، چه خوب هست که دوست قدیمی ام برایم یک همراز فرستاده است. روز ها بیماران بیگانه را درمان کن، شب ها من برایت از گذشته ها تعریف خواهم کرد، تا هم برایت تجربه شود و هم بار حرف های که حتی به خانم ام نگفته ام ولی برای تو میگویم، کم شود.

- سال ۱۳۷۰ -

شش ساله نشده بودم زمستان سرد بود و مادرم مرا برد تا به مکتب شامل کند. یا در مکتب نام امرا سیاه (حرف مروج در میان مردم وقت) کنند .

حس عجیبی داشتم حس که هم ترس داشت و هم خیال میکردم بزرگ شده و مثل دیگران به مکتب میروم، اداره مکتب مدیر، معلم و سر معلم، حویلی بزرگ همه برایم تازه گی داشت. وقت شامل شدنم تذکره و سه قطعه عکس ام در یک دستم بود و دست دیگرم به دستان مادرک مهربانم. معلمی که کتابی را برای ثبت نام پیشروی خود داشت و میگفت؛ این پسر بچه هنوز هفت ساله نشده و کوچک است هنوز وقت مکتب رفتن اش نیست.

معلم با آنکه تذکره ام در دستش بود از سن و سال من مطمئن نبود به من دید و گفت: دهانت را باز کن ؟

این علم شناخت سن از روی دندان را قصاب ها خوب میفهمند اما ایا کودکان دندان های شان سن سال شان را نشان میدهد؟ من که گیج بودم و نمیدانستم.

دندان هایم را میدید مثل مریضی که پیش داکتر نشسته باشد، دندان ها شاید معتبر تر از سند دست داشته ام بود. اما پس از ملاحظه و دیدن دندان هایم، نام ام را نوشت، نام نام پدر و پدر کلان و ... خوشحال بودم به مکتب و درس های مکتب، به سواد خواندن و نوشتن. شاید این خوشحالی برای مدت زمان محدود در زندگی ام مسافر بوده و دوباره راهی دیار خود شده بود، چه میدانستم در آینده چه چیز های انتظار من هست؟

چندین ماه سپری شد، هوا سرد شده بود و رخصتی های زمستان نیز شروع میشد، تازه برای درس خواندن و نوشتن اشتیاق در من جوانه زده بود که معلم خط را از سوی مدیریت مکتب برای ما قراءت کرد و مطلب ان این بود که به تاریخ دوم کاه حمل سال ۱۳۷۱ جری شمسی دروس دوباره آغاز میشود و تا ان زمان همه ای ما رخصت بوده و در خانه ها باید درس های خود را بخوانیم.

بکس مکتب ام را با قلم های پنسل و کتابچه گراف و پنسل پاک، تمام شب نزدیک سرم میگذاشتم تا ان روز برسد، دوم حمل برسد. اشتیاق مکتب رفتن و ترس از مکتب رفتن زمانیکه میشنیدم معلم با چوب های تر و نازک شاگردان را لت و کوب میکند، و وقتی میشنیدم هم صنفی ها رفیق های محکم آدم میشود، حس جالب برایم دست میداد. اگر من میخواستم باید هر دو را میخواستم.

چند روز محدود که مجموعا ده الی پانزده روز دگر تا پایان این فراق مانده بود، هر قدر روز ها کم میشد شور و هیجان در من بیشتر و بیشتر میشد، این ده روز نه چندان خوب گذشت و درب مکاتب باز شد.

میدانی پسر؛ کاش ان روز را دانه به دانه بیاد میداشتم در خاطر میبود تمام ان لحظات شیرین زندگی ام. معلم صنف اول ما، چوکی ها، میز چه کسی و در کجا بود یادم نیست صرف مثل یک خواب برایم میماند و همه دار و ندارم از آن دوره تصویر های گنک هستند که من دارم از آنها برای توتعریف میکنم، اگر چه این زمان شما بهترین درس ها را میخوانید ولی به زمان ما نرسد، در ان زمان یک چیز بود به اسم مردانگی و کاکگی، امروز همه به جان بزن شده اند و گمان میکنند هشیار اند که در

اصل آنها حرام زاده شده و حرام تربیه شده اند. مثال اش را خود میبینی که بعد از چهل و چند سال، کاکا ات ترا نزد من فرستاده.

ان روز ها که اشتیاق بزرگ شدن بود و درس خواندن و زندگی کردن، از کجا خبر داشتیم کابل ویرانه میشود؟

از کجا خبر داشتیم که ما باید بجای نوشتن با قلم، تنفگ در دست بگیریم؟

از کجا میدانستیم که با دست های مان، عزیزان مان را تقدیم خاک خواهیم کرد؟

از کجا میفهمیدیم که بدترین زندگی در انتظار ما هست؟

از کجا میدانستیم این روز ها را میبینیم؟

از کجا میدانستیم که مهار و بی خانه و کاشانه میشویم؟

ما نسلی هستیم که هر چی درد بود کشیده ایم، یک روز عیش دنیا را ندیده ایم، یک روز آرامی را نفهمیده ایم، هر کی آمد بر مردم مظلوم ما ظلم کرد و رفت. نه پشتون برای پشتون رحم کرد، نه تاجیک به تاجیک، هزاره ای هم ندیم که به هزاره ای رحم کرده باشد، هر شخص در فکر خود و نزدیکان خود بود، خدا خودخانه ظالم را خراب کند.

چی میدانستیم که در کودکی پیر میشویم؟

این تار های سپید ریش من مرا پیر نساخته است، درد های که من کشیده ام بند بند استخوان هایم جا گرفته و مرا هر روز و هر شب ازار میدهد، از هر شخص که این ظلم را برای ما روا داشت به الله شکایت میکنم و روزرستاخیز از گریبان شان خواهم گرفت، بهای ریختن خون عزیزانم را خواهم گرفت.

ما نسل بودیم که در زیر سایه های راکت، بمب، انفجار، انتحار و فقر بزرگ شده ایم، از ما برای هیچکس سود نمی رسد. همه ای ماشده است همسان مجسمه ای گلی و یا کالبد های که روح از آن در رفته باشد.

ما شاهد مرگ و زخم و بربادی زندگی های زیادی بوده ایم، نسل که کودکی و جوانی های شان را برای جنگ قدرت طلبان قربانی داده اند. از سیاسیون بجز خیانت ندیدیم و جز دروغ نشنیده ایم. کجاست حضرت عمر فاروق رضی الله و عنه که عدالت را برپا کند؟

ما کسانی که در صف نانوایی ها برای چند تکه نان خشک سه ساعت از کودکی های خود را منتظر میماندیم. در طفولیت لت و کوب شدیم چون قلم برای نوشتن و کاغذ برای مشق نداشتیم، زیر پا شدیم همه بود نبود ما دین الله و رسول مقبول صلی الله و علیه وسلم بود. در بساط جز رضای الله و رسول اش صلی الله و علیه وسلم دگر هیچ نداشتیم. مایان که ان روز ها

زندگی را سپری کردیم به امید روز خوش خوب هنوز امید وار بودیم، یک دنیا حرف است و یک عالم درد، ولی امید دارم این وطن اباد شود، هنوز امید برای ساختن اش هست ان شاءالله.

خوب باران جان؛ ساعت یک بجه شده، مه میروم یک وضو بگیرم تا کمی با خالق امراز و نیاز کنم، اگر از دست توهم این کار ساخته است بر خیز، وضو بگیر و چند رکعت نماز بخوان که آخرت ات را با ان درست کنی، وگرنه این مشهور بودن، داکتر بودن، قوماندان بودن برای ما سود ندارد. از اینکه درزیر لحاف بخوابی وچرت بزنی بر خیز و قیام الیل کن، خدا راه ات را صاف وپاک میسازد ان شاءالله.

طعنه نمیدهم گناه تو هم نبود چون حرفم را نمیدانستی! ندیده بودی و باور نمیکردی. تا خود به چشم خویش نبینی باور کجا کنی. ما کودکی مانرا در جنگ در فرار در فقر و گرسنه گی گذشتانده ایم نو جوانی را ما در بدبختی سپری کرده ایم. برای ما کسی از این خوان یغما چیزی نداد.

دیروز که ما در کشتی شکسته نشسته بودیم میدانستم این آدم های فاسد این مافیای قدرت و این قهرمانان کاذب شگاف ها را هر روز بزرگ و بزرگتر میکنند تا آنکه غرق شود این کشتی و خود فرار کنند .

امروز هم ! گذشته ها را با همه زیبایی های ان به رویا های تان حواله بکن، که زندگی کوتاه است و به هر امکاناتی که داری خوش باشی و بخند، که این روز ها هم چشم به هم زدن خواهد رفت. در زندان هم آدم میتواند در درون خود دنیای بسازد، این زندگی همین است؛ قرار نیست بهتر شود. زندگی ما افغان ها مهاجر زندگی یک بیگانه و اجنبی است. و زندگی امروز هم هر ثانیه در حالت سر درگمی میباشد، پس با خود قناعت کرده و حقایق را قبول کن چهار روز خوش باش! من میروم شب بخیر.

قصه های لالاکو شیرین تر از عسل بود، گر چه خیلی عالی ونکنه به نکنه بیان کرد اما مطمئن هستم که نتوانسته بود نصف مطلب را برایم برساند ولی این کم گفتن اش از خیلی گفته ها سیاه رنگ بود و درد های که کشیده بود مرا آزرده، آخر یک انسان که مخلوط از آب، گل و روح است چقدر درد میتواند بکشد؟

به راستی که کلام الله حق است (لا یكلف الله نفسا الا وسعها).

هیچکس بیشتر از توان که دارد زجر نمیکشد، حتما لالاکو توانمندی این درد کشیدن را داشته بود که الله امتحان اش کرده بود، من متیقن هستم مه او از این امتحان الهی کامیاب و موفق بدر شده بود.

حرف لالاکو را شنیده و چند رکعت نماز تهجد ادا کردم، چند دقیقه اذکار را خوانده و به خواب رفتم.

صدای الله و اکبر بلند شد. خروسان این روستا همه بانک میکشیدند. دود ناشی از دم کردن چای صبح در همه جا هویدا بود. به خوبی بو این دود نیمشد در هیچ جا یافت. بو چوب های پخته در ان هوای تازه از بو دود کباب دل انگیز تر به نظر میرسید.

در خانه لالاکو بودیم که او در تندور خانه (محل پخت و پز و تنور نان) مصروف دم کردن چای بود. در این چند وقت که من بودم اصلا چای صبح نمیخوردیم. ولی امروز دلم طاقت نکرد و می بایست که پیاله ای از این شور چای (شیر + چای + نمک + چهارمغز + و قیماق خشک) نخورم. خطاب به لالاکو گفتم؛ امروز دلم هوای شور چای کرده با آنکه شور است و ما همیشه شیرین اش را میخوریم ولی من دگر بچه ده هستم نه شهر!

دوباره زمان رفتن به سوی موسسه بود. لالاکو وقت تر رفته بود سر کار و زندگی اش. من لباس هایم را با اینکه از اتو کردن خبر نبود پوشیده و به سمت بیرون در حرکت شدم. در این زمان دختر لالاکو باز سر راهم سبز شد. سلام خشک کرده و با چند راس گوسفند و بز و یک چوچه سیاه و سپید از آنها در بغلش بود از کنارم گذشته و گفت؛ روزت خوش داکتر صایب!

خندیدم. ولی دوباره خنده ام جمع شد. مروه به یادم آمد. زود رفتم بالای تپه ای که آنجا زگنال اتن دهی خوب بود. به خانم کاکایم تماس گرفتم و بعد از خوردن چند بوق برداشتم؛ سلام خوب هستی؟.....

مروه چطور هست خانم کاکا؟

مروه؟ خوب است اگر بگویم باورت نمیشود. چند مدت شده که به آموزش رسامی، نقاشی و نویسندگی و شاعری روی آورده. نمیدانم این دختر را چه شده است. روزش با نوشتن شعر بیگانه و بالشت اش همان کتابچه و کامپیوتر اش شده است. میترسم دخترم افسرده نشده باشد.

گفتم؛ مروه را که من میشناسم هرگز افسرده نمیشود. باز هم نمیدانم شاید مشکل داشته باشد و بهترین راه این است که با او ارتباط خوب برقرار کنید تا شما را راز دار و تکیه گاهش خطاب کند.

خدا حافظی کرده قطع کردم. در طول راه به مروه فکر میکردم. به خود که آمدم با سلام کردن گارد های امنیتی موسسه از چرت دور شدم و سلام کرده دست شان را گرفتم.

یکی از شب ها با بالا کونشنته بودیم و در مورد کار هایم صحبت میکردم، طبق معمول همان چایبک مسی بقلم مجلس ما بود و من و لالاکو با قصه های شیرین اش.

در مورد مشهور شدم در این قریه با اوصحبت کردم، هیچ چیز نمیگفت و این من بودم مانند گنجشک ها چپو چپو کنان حرف میزد. از چگونگی استرس که در دل داشتم برایش بیان میکردم، از تایید شدن و یا رد شدن برنامه هایکه برای مردم این قریه داشتم برایش میگفتم.

آخر من جوان بودم، و چه جوان احساسی، مغرور و درونگرا بودم. تست شخصیتی مرا بعد از طی مراحل و پاسخ دادن به سوالات اش، گوگل به (INTP-T) تعیین کرده بود. در اخیر این مجموعه در مورد چگونگی شخصیت درونگرا ها که خود یکی از آنها هستم معلومات مفصل ارایه خواهد گردید.

ذهنیت ام را درونگرا، انرژی ام را واقع بین، طبیعت ام را عاطفی، تاکتیک ام را بداهه پردازی و هویت ام را محتاط گفته بود.

اگر بگویم که شخصیت نرم، اخلاق زشت، خود خواه، جاه طلب ی حسود هستم قطعا دروغ نگفته ام.

بعد از اتمام حرف هایم لالاکو با نوشیدن پیاله ای چای اش به من گفت، تمام کردی سخنان ات را که نوبت را بگیرم؟

با اینکه از این حرف اش گونه هایم سرخ شده و از پر حرفی ام احساس شرم کردم گفتم؛ معذرت فکر ام نبود لالاکو، شما بفرمایید، من دگر چپ هستم و برای تان شنونده خوب هستم ان شاءالله که گفته اند؛ شنوده ای خوب باش تا گوینده ای خوب!

لالا کو پیاله را دوباره بر زمین گذاشت و شروع کرد به حرفیدن؛

هیچ وقت فکر نکنید که تنها مانده اید، در حاشیه هستید و از یک جمع بزرگ و گروه از مردم زندگی فکر انتخاب متفاوت دارید، علامت عقب ماننی یا در انزوا قرار گرفتن و عدم تایید شماست. ما مثال های خیلی ها زیاد داریم در باره اینکه کار را باید به اهل کار سپرد، میدانیم نگفته اند کار به آدم که بسیار بیاید سپرد.

سه لک اردوی داشتیم دو سه نفر همه را برهم زد، در حکومت های دموکراتیک رای یک بیسواد با یک پروفیسور عالم محقق تاریخ دان هیچ تفاوت ندارد و هر دو یک به یک حساب میشود، گویی آهن و فولاد هر دو را باید نعل اسپ ساخت.

حال اگر یک هزار، ده هزار، صد هزار یا میلیون چشم بسته، بیخبر، بلی گوی شخص را تایید کند یا رد کند، و یک دو نفر کار فهم متخصص واقعی نه قلابی هزار دلیل برهان بگوید، حرف و حدیث شان به حساب اقلیت ضرب در صفر است. اقلیت چیز فهم و دانای باکمال چون هم رنگ جامعه فکر نمیکنند یا در این گیر دار زیر پا میشوند یا به ظاهر خود را در جمع عوام به خموشی میزنند البته از روی ناچاری شان، و اکثریت عوام ساده، خوش باور و بی تفاوت و بلی گو به چند شباد قوت قدرت صلاحیت میدهند.

در رسانه های اجتماعی، تلویزون ها و غیره مقایسه نشریات چند ادم نامدار و مشهور که با دشنام دادن فحش دادن و بی حیایی یا نقص جسمی و یا دماغی مشهور شده اند، با نوشته ها، نشریات و پوست های روشنگر بیدار کننده دلسوزانه و آگاهانه قابل مقایسه نیست.

مثلا اگر در صفحات مجازی یک ویدیو خواه اسلامی باشد و خواه تربیتی و آموزشی باز دید اش به مراتب کمتر است از همان ویدیوی دلکک بازی های چند شخص احمق که خود را ریشخند میسازند تا پول در بیاورند.

اگر یک برنامه لایف این ها را با صد مقاله علمی مقایسه کنی یک دشنام بازار گرم تر از صد سخن با حکمت و حقیقت شنونده دارد، مثال اش برنامه های میر آفای سالنگی و استاد شهید مبشر مسلمیار.

هر قدر تلاش هم اگر کنی، وقتی مردم در ابتدال فرهنگی در قوم پرستی و در بی فرهنگی و بی هنری خود قرار گرفته باشند، بجای هنر، مداری بازی، بجای شعر و ادبیات، دشنام رکیک گفتن و حرف خلاف عفت کلام چند تیک تاکر و یوتیوب خوش هستند که میلیون ها بیننده دارند. این ها برای سرگرمی و خندیدن از کسانی حمایت میکنند که راه از پیش خود شان گم شده است. اینهای که با کار های احمقانه شان دگران (آبله ها) را میخندانند، در زندگی خود افسرده ترین مردم و بدبخت ترین اند.

نوشته ها و کلام دست چین را چند تن محدود میخوانند، میشوند نه گروه یا جمعیت از اهل مطالعه و آگاه. پس وقت حرفت گیرنده زیاد نداشت به کارت ادمه بدهی، یا دور برت آدم های بی تفاوت است یا کسانی که ترا درک نمیتوانند.

خود با تجربه کم که از زندگی دارم این برام ثابت شده است، من هر قدر حرف زیبا بگویم باز هم هیچ کس برای توجه اش حاضر نمیشود، ولی اگر در صفحات مجازی چرندیات و مزخرفات را پست میکنند هزاران بازدید میگیرند.

بیروبار و تایید جمعیت بزرگ علامت درست بودن، حق بودن، راست بودن نیست علامت بازاری بودن است، تایید شدن به این بستگی ندارد که چقدر ترا و داشته هایت را تحویل بگیرند بل، همان چند تن محدود که بدانند و درک ات کنند کافی است.

حال اگر شخصی را صد هزار تایید کرد و سه نفر رد، باید هر دو را شنیده و خود قضاوت کنی؛ البته این کار را به اساس منطق انجام دهی نه به اساس بیروبار، که اینطور ناممکن است حق از باطل جدا شود.

بزرگان مثل های زیادی گفته اند؛

سیاهی لشکر نیاید به کار، یک مرد جنگی به از صد هزار.

یک سر صد سر را بر میدارد ولی صد سر یکی را نه.

اگر میلیون ها شخص تایید ات کنند بدان که در سطح انتخاب عوام هستی نه محبوب یک جمع با عوام و دانش. میگویند مشهور شدن آسان است. مشهور یعنی همه ترا بشناسند که چه کسی هستی ولی شاید اینطور نیست. اگر لذت محبوب شدن را بدانی و تجربه کنی، دگر دست از مشهور شدن میبرداری پسر، مشهور شدن شاید حس حسادت دگران را بر تو بیشتر سازد ولی محبوب بودن یعنی دل های دگران به قبضه ای تو است.

امروز با انگیره ای قوی یک مقدار وقت به وظیفه آمده بودم. میخواستم کار فوق العاده ای انجام بدهم. در واقع از تعریف و تمجید شدن خیلی خوشم میآمد و میخواستم این نو اوری هایم مسبب تشویقم شود.

در اولین قدم تقسیم اوقات منظم برای دیدن مریضان برایم ترتیب کردم. چون حکومت فرمان جدا بودن مردان و زنان را داده بود یک روز در میان را میان طبقات ذکور و اناث ایجاد کردم.

پارچه های مخصوص ساختم تا مشکلات هر یک از این مریضان علاج گردد و بطور درست و کامل برای شان رسیدگی صورت بگیرد.

از بهترین کار های که واقعا خودم ازش راضی بودم این بود که انواع برنامه ها را برای کاهش استرس و مشکلات خانوادگی ایجاد کردم، از این قبیل کورس های آموزشی خیاطی، رسامی، خامک دوزی، قالین باقی که همه باعث مصروف شدن آنها که در خانه افسرده بودند بهترین راه مصروف ساختن آنها بود.

تمام این برنامه هایم یک ماه طول کشید تا همه ردیف شوند. روز ها با دیدن مریضان بشمار میگذشت. بعضی جدی و بعضی مریضان به سادگی معالجه و به یکی از برنامه های آموزشی معرفی میشد.

این برنامه ها بعد از بررسی توسط سازمان یونیسیف یا (Third Party) به موفقیت موسسه ما تمام شده و بودجه در این راستا افزایش یافت. هر دور آموزشی یک ماه را دربر میگرفت و در اخیر هر دوره تمام لوازم که مردم در آنها آموزش دیده اند بطور رایگان برای مصروفیت شان در خانه و ایجاد عواید برای پیش برد روزگار فراهم میشد.

بزرگان گفته اند: ره نیک مردان ازاده گیر - چو ایستاده ای دست افتاده گیر

من نیز باید دست این افتاده ها را میگرفتم. هر روز با مریضان متفاوت و مختلف سر و کله میزدم. از جمله سه مریض داشتم که رنج ها همه چیز شان را از شان گرفته بود و مورد توجه هیچکس قرار نداشتند حتی خانواده ها. یک زن که برای از دست دادن دختر کوچک اش، یک پسر هفده سال برای از دست دادن عشق اش و یک پسر دیگر بابت مشکلات زیاد که متقبل شده بود به مرض وسواس مبتلا بود.

اولین جلسه را با خانم که دخترش را از دست داده بود شروع کردم. دست و پایش حرکت نداشت و زبانش با لکنت و مشکل باز میشد. تقریبا تمام بدن اش فلج گردیده بود.

روز شنبه است. من امروز را مختص به این خانم ساخته ام تا رنج که دارد راه حل برایش بسازیم. او اینطور حکایت میکرد؛

چندین سال قبل د ای قشلاق ما چند جوال زمین داشتیم که از همو کل مصرف خانه ره میکشیدیم. چند سال همیقسم خشکی آمد و باران نبارید. شویم که تنا همی زمین ها ره داشت که سرش کار کنه هم هیچ حاصل نداد.

ما مجبور شدیم که از یک نفر نامش خان است پیسه قرض بگیریم تا زمستان از گشنگی نوریم. وعده ما هشت ماه بود که پس د سال دگه وقت کشت شد پیسه اش ره پس برش بتیم. از قضای الهی که او سال هم هیچ باران نبارید و زمین ها هموقسم بی حاصل ماند و ما بازم نقص کدیم.

چند ماه تیر شد که خان هر دفعه دروازه خاوه ماره تک تک میکده که پیسه شه برش پس بتیم مگم ما د خانیمما هیچ پیسه نداشتیم که بر ازو میدادیم. او هم که ماره ناخن اوگار گیر کده بود هر دقه میآمد خانیمما.

ما سه نفر بودیم؛ مه، دخترم زهرا و پدرش. زهرا هم اقدر کلان نشده بود. خان هم که دختر ماره زیر چشم های کنیفش کده بود میگفت که پیسه ره بتین که مه زن میگیرم بخاطریکه چند ماه شده زخم مورده و اولاد هایم در خانه کت مادرم پیچه سفیدم تنها استن.

خو پدر زهرا به مشکلات زیاد قبول کد. به بسیار زودی طوی شان ره کدیم و از خانه رخصت کدیمش. ماه ها تیر شد مگم دخترم زهرا هیچ خانه ما نمیآمد. پدر زهرا نه مره میماند که برم و نه خودش میرفت. هیچ احوال هم ازش نداشتیم که کجاست؟ چی میکند؟ خوب است یا بد؟ هیچ نمیفامیدم.

از وقت که زهرا د او خانه پایسه مانده بود مادر خان سرش ظلم و ستم میکده. هیچ روز خوش نداشت ده او سن خرد که داشت تمام کار خانه را سر ازو میکدن.

هشت ماه تیر شده بود که دخترم زهرا کت اولاد های خان به خانه ما آمدن. از دور دیدم دخترم حالش زیاد خراب بود. حمل داشت ولی خان برش اجازه نمیداد که بره پیش داکتر. او هم با اولاد های خان به خانه ما آمده بود که مه پیش داکتر ببرمش.

زهرا د پالویم شیشست و تمام ظلم های که سرش کده بودن ره دانه دانه برم قصه کد و از شنیدنش دلم برش میسوخت. حالش خراب بود و زود بردیمش تا شفاخانه ولایت.

د شفاخانه که رسیدیم داکتر گفت که وضعش خوب نیست. یک سات منتظر ماندیم که چی میشه. داکتر بیرون شد و بر ما گفت که زهرا مورده مگم طفلش هنوز زنده است. کل شفاخانه ره صدای گریان های مه گرفته بود.

در ای وقت خان کت صلاحش داخل شد و گفت؛ مه زهرا ره میکشم که بدون اجازه مه از خانیم بیرون شده. کلگی ازی به باد مره بیغیرت صدا میکنن و میگوین که زنت بی اجازیت به شفاخانه رفته.

وقت اقسمی میگفت پدر زهرا از جایش خیست و صلاح خان ره گرفته و او ره کت مرمی کشت. پدرش بندی شد و مه هم در بدر هستم. چند وقت تیر شد مادر خان مورد و اولاد های خان هم پیش مه آمدن. دختر زهرا ره هم شفاخانه به یتیم خانه داد و حال مه ماندیم و دو طفل خورد.

یکسال تیر شده بود که مریض شدم، فشارم زیاد بلند رفت. از تاریکی میترسم، از حیوانات میترسم، هر دقه دخترم پیش چشمم میایه، خو خو هیچ ندارم و زندگیم تباہ شده و برباد. چند روز پیش گفتن که یک داکتر نو آمده و مریضای روانی ره تداوی میکنه دست من نیز در گردن توست. راه و چاره ای برایم بسنج که میمیرم. الله اجرش را برایت دهد.

این قصه مختصر چند ساله ای بود که او در طول چند ساعت برایم تعریف کرد. خیلی متأثر شدم. تمام گفته هایش را درج کامپیوتر خود کرده و رخصتش کردم.

شب خانه برگشتم و تمام حواسم را روی این موضوع جمع کرده و راه حل برایش سنجیدم. صبح زود سوی دفتر روان شدم. مروه و دختر لالاکو که هر دو مرا درگیر خود ساخته بودند از یادم رفته بودند. در این میان حتی واعظ از یادم رفته بود. از کاکایم و خانمش که هیچ.

روز دیگر و ماجرای دیگر؛

خانم دیگری که بعد از بد داده شدن و بریده شدن بینی و گوش هایش به موسسه مراجعه کرده بود نیز داستان غم انگیزش را برای داکتر عایشه این گونه تعریف میکرد:

سه سال قبل زمانیکه مادرم را از دست دادیم، پدرم توجه اش را از خانه دور ساخته بود. من با دو برادرم و روزانه درخانه میبودیم. برادرام وقتا فوقتا بیرون از خانه برای بازی فوتبال بیرون میشدند و من تنها در خانه با کتاب های مکتب روزم را سپری میکردم.

یکی از روز ها برادرام هر دو وارخطا و سراسیمه وارد خانه شدند و دروازه را نیز قفل کردند، خطاب به من گفتند؛ اگر هر کس جوای ما شد بگو که ما را ندیده ای و از زمان که به میدان فوتبال رفته ایم بر نگشته ایم.

خیلی ترسیده بودم. هر دو در طویله گاو ها میان بوری های کاه پنهان شده بودند. شب شده بود، پولیس ها تمام خانه ما را محاصره کرده و منتظر آمدن پدرم بود. چند ساعت بعد پدرم نیز وارد خانه شد و تمام پولیس ها هم با او داخل آمدند.

همه جا را گشتند اما از قضا میان بوری های کاه در طویله را به خوبی نه. از خوشبختی و یا از بدبختی پولیس ها رفتند.

تا نا وقت شب هر دو در همانجا بودند. حوالی نصف شب هر را بیرون کردیم و ماجرا را از شان پرسیدیم که چنین گفتند؛

در میدان فوتبال بازی میکردیم که پسران بای قاسم وارد میدان شدند. میان ما چند نفر مشاجره لفظی و اندک بعد این مشاجره به شکل فیزیکی ان در آمد. زمانیکه پسر بای قاسم را تیله کردیم سرش به سیخ دروازه میدان خورده و ان سیخ از میان سرش بیرون شده و سرش را ترکاند.

ما هم فرار کردیم. پدرم گفت؛ میدانم بی شرف ها. آخر فردا من چیکار کنم. اگر فردا شما را تسلیم ندهم مرا و خواهرت را قصاص خواهند کرد. صد بار گفتم فوتبال نکنید، نکنید.

من فریاد کشیدم، پدر آخر چرا من و تو را بکشند!

ما که کاری نکردیم پس چرا تاوان اشتباه دیگران را بدهیم؟

پدرم گفت؛ چب باش!

فردا صبح همه ریش سفیدان محل جمع شده بودند تا فیصله ای کنند. قاسم بای میخواست که پدرم را بجای پسرش به قتل رسانند چون برادرانم را پیدا کرده نتوانسته بودند.

یک ساعت از مجلس سپری شده بود، من درخانه منتظر بودم که چه بلای دیگری میتواند بالای ما بیاید. چشم بر ترک خوردگی های زمین دوخته بودم که با صدای ضربه ای دروازه فکرم به انطرف شد. پدرم بود. سالم بود، فقط یک مقدار پریشان.

گفت؛ بیا دختر با تو کار ضروری دارم.

گفتم با من؟

گفت؛ پدر لعنت! مگر دیگر کسی اینجا هم است؟ زود بیا تا آمده دهننت را نشکسته ام.

چرا من؟ چرا این رویه را با من میکرده؟ حالا اگر هر قدر پریشان بود باید دل من را نیز میشکست؟

رفتم داخل. گفت؛ بیا و بنشین. خوب گوش بده و حرفی از دهننت بیرون نشود.

من گفتم؛ چشم آغا جان. میشنوم.

شروع کرد؛ در جلسه قوم به این نتیجه رسیدند که در بدل پسر قاسم بای ترا برایش به بد بدهیم.

وسط حرف هایش پریدم و گفتم؛ من؟ مرا به بد میدهید؟

تا حرف دیگر بزم سوزش را در صورتم حس کردم. گوشم نمیشنید. از هوش رفتم. چشم هام تاریک شده بودند و دلم سست شده بود.

چند دقه بعد با گیلان آب آمد و گفت؛ سه روز! فقط سه روز دیگر فرصت داری تا خود را جمع و جور کنی. اگر من در مقابل حرف شورا ایستاد میشدم انوقت این خانه را بالای مان ویران میکردند. حال خوب هست که تو عروس ان خانه شوی و همه ما را از بدبختی نجات بدهید. بدون از این که باید یکرروز باید خانه بخت ات بروی. چه امروز و چه فرد.

از اینکه دخترم چرا باید تقاص کار های اشتباه دیگران را بپردازم؟

چرا مردم به زمان جاهلیت قبل از اسلام میروند؟

گویا همان ابوجهل مانند اند که همه چیز را میدانند ولی گوش هایشان را برای منفعت خویش قفل کرده بودند!

گریه هایم را به خدا کردم و او دلم را جز برای او به دیگری نگفتم. وضو کرده و نماز را ادا کرده و همینطور دعا کردم تا اینکه سبک شده و خوابم برد.

بیدار که شدم خود را تسلیم رضای حق کردم. به فکر حدیث رسول الله صلی الله و علیه و سلم شدم که از برکت وجود ان مبارک امروز من زنده ام؛ هیچ پریشانی، مریضی و حتی خار به پای امت من نمیخلد الی این که از گناهان او بکاهد. (بخاری شریف).

یقینا این تسکین دهنده درد هایم شد. تسلیم به رضای او تعالی شده و آماده رفتن به خانه بدبختی هایم شدم. این سه روز روابط من با خدایم خیلی عالی شده بود و مدام دعا میکردم که برایم صبر جمیل عطا فرماید و بس. برادرانم نیز بعد از فیصله و قربانی گوسفند شان (من) توانستند ازادانه بیرون از خانه بروند بدون اینکه ترس از کسی بابت کشتن شان نبود چون من بهای خون شان را برای شان پرداخته بودم.

سومین روز بود. قاسم بای هم خون پسرش از یادش رفته بود و به فکر بردن من از این خانه بود، فکر نمیکردی که پسرش را کشته اند. وقت اولین بار دیدمش آنقدر خوشحال بود که چشمانش برق زنان من را میبلعید. سن و سالش هم کلان بود و من میانه او را پوره کرده نمیتوانستم.

دستانم را گرفت و روی گادی اسپ نشاندم. دستانش آنقدر محکم و قوی بود که چاپ دستش به دستم ماند، آخر او چابنداز یا اسپ سوار زمان خودش بود و تا این دم رقیب در حلال کردن بز در میدان بزکشی نداشت. قطرات اشکم خشک شده بودند. آخر هر چشمه ای آب که باشد روز میخشکد و ابش ایستاد میشود ولی؛ آب چشمه چشمان من از بس آتش درونم زیاد بود خشکیده بود و او سوزناکش مرا از پا در میآورد.

خانه بزرگ که دارای دروازه چوبی بود، بیشتر شبیه قلعه ای میمانست متروکه ای از زمان شاهان وقت. وارد شدیم. دف و دایره زنان همه به سوی من آمدند. در حیرت بودم که چطور ممکن است پسر که توتنه قلب پدر و مادر اند اینگونه در ظرف چهار روز از یاد میروند؟

بله قلب قاسم بای همانند دستانش سخت و صفت بود و از این قضاوت قلب چنین بی مهوری و بی فکر را باید سراغ داشت. داخل شدم. خانه اش مقبول و بر عکس ما دارای نقش و نگارهای زیاد بود. پرده های بزرگ و زرین و خانه رنگ و روغن شده.

رفتم در کنج اطاق نشستیم با دست هایم پاهایم را بغل کردم. اطاق تاریک شد و من هم تا شب از جا تکان نخوردم. شب قاسم بای آمد و با من سر صحبت باز کرد. ولی تمام اعضای فامیل شان با من رابطه خراب و رویه زشت داشتند، البته هر گاه که قاسم بای نبود.

نمیدانستم خوشبخت شدم یا بدبخت؟

آخر قاسم بای تمام دار و ندارش را به پای من ریخته بود و ولی همه فامیلش مرا از خود دور میکردند و برایم خواهر قاتل صدا میکردند. حتی قاسم بای وقت مرا پریشان میدید دلایلش را میپرسید و وقت با خاموشی من بر میخورد همه را بیاب و دشنام میکرد که مبادا با من رویه زشت و بد داشته باشد.

خوب چندین ماه گذشت تا اینکه رویه من با همه خراب شد. پدرم حق نداشت به خانه ما بیاید و من نیز حق نداشتم به دیدن شان بروم. یک ماه، دو ماه، دوازده ماه تمام من منتظر ماندم تا شاید مرا اجازه دهند بروم خانه پدرم. اولین پسر من که قاسم بای اسمش را زمربال مانده بود دنیا آمد.

من دیگر نمیتوانستم طاقت کنم. یک روز با قاسم بای سخت در جنگ شدم و او مرا لت و کوب کرده بود. شاید حق داشت؛ من کودک لج باز بودم و او پیره مرد بی حوصله. آخر با من یکسال تمام صبر کرده بود. از اینکه دیگر حوصله ای برایم باقی نمانده بود از در خانه اش بیرون شدم، شاید خوشبختی ام این بود که هیچکس جز قاسم بای مانع رفتن من از این در بزرگ نمیشد.

به سوی خانه حرکت کردم. خانه رسیدم و با استقبال گرم پدرم سر خوردم، در اغوشم گرفتند و پسرم را نوازش کردند. دو ساعت از بودن من میگذشت که دروازه تک تک شد. ترسیدم! شاید بای برای بردن من آمده باشد؟ شاید بالای من قهر شود و خشمش فوران کند؟

پدرم رفت؛ دروازه را باز کرد. خود بای بود. بر عکس تفکرات من او با چهره پر لبخند آمد و با ما نشست. بله با برادرانم همان های که پسرش را به قتل رسانیده بودند. هر قدر برای خود تذکر میدادم که کاسه زیر نیم کاسه است ولی رویه احسن و نیک قاسم بای مرا از این فکر های بد دور میساخت.

چند پیاله چای نوشیدیم و قاسم بای با اشاره به من خواست به خانه برگردیم و وعده کرد که مرا دوباره به این خانه بیاورد. از اینکه قاسم بای در قول دادن و سر حرفش ایستاد شدن در این قریه مشهور بود همه فکر کردیم نخواهد زیر قولش بزند و با وی به سمت خانه اش رفتیم.

تا وارد اطاق شدم مادرش را صدا کرد. ترسیدم! گفت شیر مرا با خود ببر ان اطاق دیگر و خودش نیز بیرون رفت. دهنم از فرط تعجب باز مانده بود.

یعنی چه معنی این کار هایش؟

چرا پسرم را برد و خود نیز بیرون شد؟

ایا میخواهد مرا لت و کوب نماید؟

سوالات زیاد داشتم که بی پاسخ باقی مانده بودند. با خود در جنگ بودم که قاسم وارد شد و دروازه را از داخل قفل کرد. در دستش چاقوی بزرگ بود که با او بز های میدان شان را ذبح میکردند. نزدیک آمد. میدانستم که هیچ از من بر نمی آید آرام شدم مانند همان بز میدان که میداند سرش بریده شده و بالایش تاخت و تاز میشود.

نزدیک آمد. ریسمان را گرفت و دست و پایم را با آن بست. دستام را در پشت کمرم و بعد پاهایم را بست، درست مانند اینکه میخواهد مرا در راه رفتن به خانه پدری ام قربان کند. کلمه ای از دهنش بیرون نمیشد. با قدیقه اش دهنم را بست و مرا روی فرش که از تار پلاستیک بافته شده بود کشید.

چیغ زد؛ دیگر بدون اجازه ام از این بهشت که برایت ساخته بودمش و خود برایت جهنم ساختی بیرون میروی؟

چی؟ یعنی برای همین رفتنم به خانه پدری ام بعد از سال ها بود!

چشم بستم و به این فکر که گلویم را میبرد کلمه شهادتین را خواند و خود را به خدا سپردم. در این هنگام حس خنک در سمت گوش چپم حس کردم. بله او گوش هایم را برید و خونش تمام بدنم و فرش را رنگین ساخت. به این بسنده نکرد و دست به بینی ام برد و گفت؛ در حالیکه بینی مرا بریده ای دیگر ترا بینی ای نیاز نیست. خوب است هر دو از داشتن بینی محروم شویم. تو در ظاهر و من در باطنم.

از چشمانم اشک فوران میکرد. همان اشک های که یک سال تمام جمع شده بودند. برایم گفت؛ راستی آماده شو که میرمت به خانه پدرت. من وعده خلاف نیستم. و مهمتر از همه به سه سنگ سیه طلاق هستی، دیگر برایت در این خانه جای نیست. بچه ام را نیز خودم بزرگ میکنم.

در حالیکه دست و پایم بسته بود مرا به گادی انداخت و خود روانه خانه اش شد. با پاهایم دروازه را تک تک کردم که یکی به دادم برسد. برادرم آمد. مرا به خانه برد و با تکه ای گوش و بینی ام را بستند تا چند سی سی محدود خون که در بدنم باقی مانده بود بیرون نرود و از بین نروم.

پدرم در بالای جای نماز بود. تا مرا دید از هوش رفت. برادرام حیران مانده بودند که کدام یک ما بیشتر به کمک نیاز داریم؟ من یا پدرم؟

هر دو را یک یک آنها بر شانه های شان بالا کرده و تا موتر رسانیدند. چشمان من مردم بی رحم را میدید که همه فقط ناظر این صحنه به ظاهر شیرین و به باطن تلخ بودند. دیگر چیزی ندیدم. از هوش رفتم. یک هفته بعد به هوش آمدم. به گفته برادرام پدرم فوت کرده بود و یک هفته است که من بی هوش بودم.

این تمام واقعات بود که بالای من آمده بود داکتر صاحب. برایم راه حل پیدا کنید که من دو سه سال شده آرامشی ندارم. نمیدانم پسرم کجاست و چه کار میکند. برادرام هم در کشور ایران به سر میبرند و من تک و تنها در این حزین سرا مانده ام.

امروز نیز تمام شده بود. از همه مهمتر همین داستان غم انگیز این خانم مرا در شوک فرو برده بود. آخرین مریضم بود که دیدمش. بقیه را رها کرده و به خانه برگشتم.

آخر این کشور چه کشوریست که مردانش اینقدر سگ صفت شوند و گوش و بینی ببرند؟

امروز شاید از شنیدن و گذاشتن اسم مرد روی خود شرم میخوردم از این بابت خود را حبس در اطاقک کوچک لالاکو کرده بودم. تمام روز و شب بدون اینکه با کسی تماس داشته باشم آنجا بودم. نه اشتهای بود مرا و نه هوای. هر چه بود چرت و فکر درد های ناشینده شده این مردم مظلوم.

فردای انرزو به موسسه رفتم. داکتر عایشه برایم تماس گرفت؛

- الو سلام داکتر صاحب خوب هستین؟
- سلام علکیم بخیر باشید.
- داکتر صاحب تمام مریضان مانند موربانه پشت در اطاق منتظر اند تا داکتر باران را ببینند و تو نیستی؟
- من امروز نمیتوانم بیایم. متاسف هستم وقت خوش.

با این بگو مگوی کوتاه موبایل را قطع کردم. رفتم بالای بلندی. به مروه تماس گرفتم و خنده های که نثارم میکرد اندک از توهم و پریشانی هایم زدود و مرا قدر راحت گذاشتند. با اسرار مروه و روحیه خراب که داشتم تصمیم گرفتم ماه آینده به کابل بروم و چند روز آنجا بگذرانم. اینگونه شاید من میان این همه درد خود روانی نشوم و رها کنم خود را.

صبح جمعه لالاکو مرا فریاد زد تا من او و تنها سه نفری برویم همان جای هر روز و با هم صحبت کنیم. نشستیم. از اینکه لالاکو مرا پریشان و حزین دریافت از من دلیلش را پرسید و من تمام جریانات را برایش قصه کردم.

او مانند شیخ های درامه عثمان برایم وعظ و نصیحت را شروع کرد و از مهربانی و ناجی بودن رسول مقبول صلی الله و علیه و سلم از صبر یعقوب ع، از شفقت حضرت شعیب ع، از دانایی حضرت خضر ع، از عدالت حضرت عمر رض و بیشتر پیامبران خلفای راشدین بیان کرد که این همه نصایح مرهم کارساز بالای این همه زخم های ناشی از موضوعات سپیری شده بالایم شد.

نمیدانم حرف بالای چه چیز بود، ولی جر و بحث شد روی نوشیدنی های گاز دار. لالاکو که از آدم های قدیم بود نوشیدن این نوشابه ها را سخت بد میدید. زمانیکه از او علت این کار اش را جويا شدم گفت: بچیم باران! از دست ما و شما هست که امروز محصولات خارجی به کشور ما میاید. زمانیکه ما خورد بودیم این نوشابه های گاز دار و الکولی و قیمتی نبود، ما یک چیز برای نوشیدن داشتیم که ان هم آب ولایتی یا نوشابه وطنی ما بود. آب ولایتی! چه چیز جالب. عرض کردم که دوست دارم در مورد آب ولایتی از زبان شما بیشتر بشنوم لالاکوی عزیز!

لالاکو اوف و کوف کرده و شروع کرد: باز درد های مرا میخواهی تازه کنی داکتر جوان؟

پس بشنو: آب ولایتی یک نام پیوند خورده به گذشته های قدیم این کشور!

آب ولایتی نوشابه ساخته شده با فناوری غربی که از نام ان پیداست و بیشتر ماشین هایش از جرمنی وارد کابل میشد. ولایتی در ترکیب زبانی ساخته شده در خارج معنی میدهد که برگرفته از زبان اردو است مثل ولایتی بابو.

آب ولایتی نوشیدنی که در ابتدا به سه رنگ ساخت میشد یعنی سرخ، سبز، آبی و بعد رنگ تیره تر و سیاه به ان زیاد شد. این نوشابه سرد و گاز دار که با جوهر تیزی ساخته میشد نوشیدنی متفاوت و بی نهایت مزه دار بود. به گفته قدیمی ها همی که میخوردی بینیت را سوزش میگرفت و دلت را تازه میکرد.

هر چند قیمت این نوشابه ارزان هم نبود ولی مشتری زیاد داشت، همه مردم توان خریدش را هم نداشتند تا بتواند هر لحظه بخزند و بنوشند اما وقتی یک بار مینوشیدی دلت بار بار میخواست تا این صدای عجیب بوتل آب ولایتی را بشنوی.

باز کردن بوتل آب ولایتی که توسط یک وسیله مخصوص تنها توسط خود فروشنده صورت میگرفت یک صدای (لوووو) خاص و جالب داشت سرپوش کلانتر چوبی با یک میخچه چوبی در دهن بوتل قرار می گرفت و با فشار تشله بالا آمده و صدای برآمدن گیس (گاز) شنیده می شد.

زمانیکه سر بوتل باز میشد یک صدای چیووووو از آن بلند میشد، البته این بوتل ها سرپوش نداشتند و در داخل بوتل یک تشله جا بجا شده بود که با فشار گاز تشله بالا میآمد و سر بوتل را میپوشاند.

زمانی که با ان وسیله مخصوص تشله پایین بوتل میرفت صدا بوتل خیلی بلند به گوش میرسید که بعد ها این چسس (صدای مخصوص) نوشابه های جدید هم برگرفته از همان رمز و راز ها است.

آب ولایتی، سودا واتر، آب لیمو از جمله سه نوشابه بسیار مشهور ان زمان بود که پیش از تولید کوکاکولا و فانتا و اسپریت کام، بازار گرم و خریداران فراوان خود را داشت.

قیمت هایش در آغاز از یک و دو رویه شروع و تا ده افغانی در آخر ها رسیده بود. آب ولایتی رنگ های مختلف داشت و با بوتل های مقبول و جالبش که شکل پریه داشت در رستوران ها، پارک ها، کوچه و بازار های ولایات بزرگ به فروش میرسید. اینکه آب ولایتی با سودا واتر **soda water** تفاوت زیاد داشت تعدادی امروز این دو را یکی فکر میکنند. از لحظه مزه و طعم د سودا واتر زیاد فرق داشت هر چند با و سایل استندرد و وارد شده از خارج تهیه میشد اما دو نوشابه کاملاً متفاوت بود که طعم آب انار ان خریدار زیاد داشت.

برای اولین بار ماشین تهیه سودا واتر و لمناات (آب یا شربت لیمو) توسط یک تاجر از هند به کابل وارد شده بود و در کنج دکان خود در عقب یک پرده بوتل های کلان گیس (چراغ تیلی وقت) قرار داشت و آنجا این بوتل ها را تهیه میکرد.

در روز های جشن در داخل تشت های بزرگ پرا از آب یخ دار سودا واتر، لیمنات و آب ولایتی که قیمت ان بیشتر از یک افغانی شده بود، توسط دست فروش ها به فروش میرسید.

با هم در مورد قدیم های این کشور صحبت داشتیم که یک مرد نفس زنان به سمت ما آمد. لالاکو ازش پرسید که چه اتفاق افتاده است؟

مدام میگف تانک آب موسسه. ترسیدم! گمان کردم که شاید در تانکر آب اشامیدنی مواد برای مسموم کردن کارمندان و مردم که از این پروژه استفاده میکردند شده باشد. فوراً از جا برخوایم. پرسدیم چه شده است؟

آمد و نشست و توضیح داد. از بالای ذخیره آب که موسسه ساخته بودش پسر شیر علی خان خود را از آن به زمین پرت کرده است.

همه در حیرت بودیم چه؟ پرت کرده است؟ آخر چرا؟ و ده ها سوال دیگر در ردیف این ها.

تئنا را به خانه فرستاده و با لالاکو دوان دوان به طرف محل حادثه رفتیم. از دور دیدیم مردم جمع شده بودند و هیچکس جسد را دست نمیزد. نیم ساعت سپری شده بود و جسد تکه و پارچه شده بود. آخر فاصله این تانکر آب به پنجاه یا شصت متر میرسید (انا لله و انا الیه راجعون).

جسد شناخته نمیشد. از ناحیه شکم الی سرش تماماً تکه تکه شده بود و صورتش هم از هم پاشیده بود. شکم اش طوری پاره شده بود. جگر و شش هایش بیرون شده بودند و رو به پشت افتاده بود. در این زمان شیر علی پدر این پسر آمده و با گریه و ناله هایش او را با تکه ای به طرف خانه شان بردند.

کم کم مردم از ساحه دور میشدند. رییس موسسه همه را جمع کرده بود و از گارد های امنیتی صلاح های شان را به قصد اخراج شان گرفت، خطاب به آنها کرد؛ شما چه غلط میکردید زمانیکه یک شخص بالای ذخیره آب بلند میشود ولی شما دیده نمیتوانید؟

گارد ها گفتند؛ تقصیر ما نیست!

پسر سن کده ای نبود. هنگامیکه آمد با اسرار فراوان از ما خواست تا کاغذ پیران برادرش که در بالای این ذخیره یا تانکر گیر کرده بود را بگیرد. هر قدر گفتیم نمیشود قبول نکرد. حتی برایش پول پیش کریدم ولی او قبول نکرد و گفت که برادرش همان کاغذ پیران که خود ساخته است را دوست دارد و از جیبش پول زیاد بیرون کرد به این سبب که به پول نیاز ندارد.

برایش اجازه دادیم. تا برای وارد شدن موتر وسایل دروازه عمومی را باز کردم دیدم که او به بلندی های تانکر رسیده است. صدایش کردم که فکر خود را بگیرد ولی هیچ گوش نمیداد و به بالا رفتن ادامه میداد. آنطور که انگار روی زینه های خانه شان قدم میگذاشت.

تمام فکرم به او بود که به آخرین زینه رسید. هر قدر صدایش کردم که پایین شود قبول نکرد. فوراً دروازه را بسته کرده و دنبالش بلند شدم. تا نصف زینه رسیده بودم که ناگهان جسم بزرگ از دورین چشمم به سمت پایین رفت. فکر کردم تکه ای باشد ولی تا پایین را نگاه کردم همان پسر بود.

در اول فکر کردم که شاید از راه زینه ها دستش لغزیده و افتاده است ولی بعد ماجرایش را که مردم با دیدن جسدش میگفتند فهمیدم در این میان حرف های دیگریست.

رییس صلاح شان را دوباره تسلیم کرده و همه را رخصت کرد. حتی دو روز را برای اینکه مردم موسسه را مقصر ندانند درب این موسسه را بست و ما را رخصت کرد که تا آخر همان هفته دیگر به اینجا نه اییم. من و لالاکو بدون حرف زدن با رییس بیرون شده و راهی مسیر خانه شدیم.

برای لالاکو گفتم؛ اگر در این وظیفه سود بود من از آن بجره بردم، و اگر زیان در این بود همینقدر زیان برایم کافیه!

میخواهم دوباره به کابل بروم حتی اگر مزدوری کنم دیگر نمیخواهم نظاره گر این همه وحشت و درد باشم. آخر من هم انسان هستم.

من داکتر نیستم که اینقدر بیخیال شوم. من یک پسر سن خوردی بی تجربه ی ام که در مقابل این همه واقعه های المناک ناتوانم و در مانده. ان شاءالله همین هفته از اینجا میروم.

لالاکو با شنیدن حرف هایم متاثر شد و گفت؛ اگر چه تو امید این مردم بودی و هستی ولی نمیخواهم که منافع مردم را به ضربات روحی که به تو میرسد ترجیح بدهم. این چند روز که رخصت هستی میتوانی بروی کابل و خود را خوش خو کنی، بعد اگر دلت به آمدن اینجا تنگ شد برگرد و نه راهت را از این راه جدا کن.

سرم را تکان دادم که یکی از همسایه های لالاکو با ما همراه شد.

با گفتن حیف شروع کرد. او که از سیر تا پیاز این خودکشی خبر داشت فقط در دهن کلمه حیف را ذکر میکرد و میگفت؛ خدا ببخشدش!

لالاکو برایش گفت؛ بسم الله خان، اینقدر حیف و ناله کردن چه سود به حالش دارد. ما که بی خبر هستیم انگیزه این خودکشی چه چیز هست؟ پس یا الله برایمان تعریف کن که مطلع شویم.

بسم الله خان به ما دید و گفت؛ اینطور سر کوچه نمیشود. اگر همه مردم از این مسئله با خبر اند ولی برویم یک گوشه که کسی نباشد. آخر به گفته بزرگان؛ دیوار ها غار و غار ها موش و موش ها هم گوش دارد. نمیخواهم حرف های که میزنم میان مردم گوش و دهن شده و به پدر مرحوم برسد، یا الله برویم.

همه رفتیم در همان بلندی. فرش هنوز هموار و ترموز چای در جایش بود. سه سمت نشستیم و من بیشتر از لالاکو به دانستن انگیزه این خودکشی علاقه داشتم. خوب بسم الله خان شروع کرد؛

یک سال قبل زمانیکه این پسر صنف یازده بود، انوقت من مدیر مکتب نبودم و استاد علوم دینی این صنف بودم. دبدبه عاشق شدن اش به گوش عام و خاص میچرخید. شیر علی خان از هیچ چیز کم نبود. آدم پولدار و مشهور و از فرماندهان جهادی و جنرالان دوران حکومت داکتر نجیب بود.

در این قریه بهترین اسپ ها، بهترین خانه ها، بهترین خانم ها، بهترین و مد روز ترین موتر ها را دارد. به گفته مردمان سابق؛ برایش آنقدر بلند منزل بلند کرده بود که وقت به آخر ان میدیدی لنگی ات از سر به زمین می افتاد.

لالاکو وارد حرف های بسم الله خان شده و گفت؛ خان! بس است، اینقدر تعریف و تمجید برای چیست؟

من خود میدانم شیر علی خان کیست و چه کاره است، یا چقدر ثروت و چه سابقه ای دارد، پس برو سر اصل موضوع که از تو مطالبه دانستن اش را کردم و گر نه دوست ندارم مردم را قضاوت کرده و قاضی که از هیچ چیز آگاهی ندارد و باز هم حکم میکند شوم.

قصه اش را از سر گرفت؛ لالاکو، پیر دین ما! اینقدر جدی مشو برایت گفته راهی هستم.

خوب دو سه سال قبل این پسر عاشق دختر میشود که از نام، نشان، ابرو و وقار هیچ چیز در خود نداشت. مدام با این و ان در تماس بود و تمام قریه به استثنای شما از ماجرای دختر با خبر بودند جز پسر شیر علی.

هر روز در مکتب حال مرحوم بد بوده منزوی گشته بود. یک سال با همان دختر روابط موبایلی داشت و خالصانه دوستش میداشت. همه میدانستند که او چقدر این دختر را دوست دارد و برایش افسوس میخوردند، نصیحت اش کرده و مانع اش میشدند اما؛ فایده ای نداشت چون هم چشم ظاهر و هم چشم باطنش هر دو کور و در دریای بی کران عشق غرق شده بودند.

بعد از چند مدت که میگذشت همان دختر را با پسری میبیند که توسط نیرو های امنیتی ولسوالی دستگیر و به آنجا انتقال میدهند. ولسوالی به این فیصله میرسد که باید این دختر و پسر را نکاح کنند تا دیگر برای همه درس عبرت شود.

مرحوم از این قضیه آگاه میشود و فوراً نزد پدرش میرود بابت سفارش کردن دختر و اینکه او را برایش نکاح کند در حالیکه او با پسر دیگری در حین عیش و نوش دستگیر شده بود. پدرش به سلسله درخواست های که قبل از این داشته او را با زدن چند سیلی از خود میراند و برایش بی غیرت خطاب میکند.

قبل از این حادثه نیز بارها برای پدرش درخواست کرده بود که آن دختر را برایش خواستگاری کند ولی پدرش از اینکه آدم با نام و نشان بود به این خواست سخت مخالفت کرده بود، ولی برایش وعده کرده بود که جز همان دختر هر دختر با نام نیک و فامیل خوب در حالیکه دختر وکیل باشد و یا وزیر را برایش خواستگاری میکند ولی باید این دختر را از یاد ببرد.

کجا بود که این پسر حرف های پدرش را گوش دهد. نصایح من، دوستان و همصنفان هم کفاف بر این عشق نبود. درکش میکردم که من نیز زمان عاشق دختر بودم و بیست و پنج سال از آن زمان میگذرد ولی من هنوز گرفتن دستانش را آرزو میکنم چه برسد وصالش!

در مدت سه روز نکاح شد، مرحوم حتی جهت جلوگیری به انجا رفت ولی هیچ اثر نداشت و توسط فامیل دختر لت و کوب شده بود. همین هفته قبل این پسرک بیچاره از خود بیخود شده بود و مانند معتادین خشک و خنک شده و پوست سفیدش سیاه شده بود.

روز قبل پدرش برایم تماس گرفت که وی خود را با استفاده از تناب لباس ها اویزان کرده بود و ما او را در حال یافتیم که داشت آخرین نفس هایش را میکشید. بدن نحیف و نازکش پف شده و چشم هایش کبود و گردنش سرخ شده بود. فقط میشد خر خر نفس هایش را شنید.

بار اولم بود که شیر علی را اینگونه دیدم، صدای با غرورش لرزان شده بود و مرا به خانه خواست. رفتم و سه تایی با هم نشستیم و من حتی عرض کردم که سه دختر با سن های متفاوت دارم و هر کدام را که میخواهد به نکاح شرعی برایش دهم ولی او هنوز به داشتن همان دختر پافشاری میکرد.

ساعت بعد نزد ملای تعویض نویس رفتیم که اگر چاره ای بتواند بسنجد ولی با چیز دیگر روبرو شدیم. وی جادو شده بود آن هم جادوی سیاه. از اینکه آن دختر نام خوش در قریه نداشت محال بود که کسی وی را برای همسری قبول کند و پسر شیر علی خان بهترین گزینه دست داشته اش بود.

آنقدر گرفتار شهوت رانی بود که با وجود بند کردن این پسر با چندین پسر دیگر در ارتباط بود. جادوی سیاه حد اقل یک ماه زمان میبرد تا از بین برود و از بین رفتن اثرش از یک روز الی چند سال طول میکشید.

عصر دیروز آخرین بار بود که دوباره با پسر شیرعلی خان دیدار کردم. او نسبتا خوب و عادی به نظر میرسید. خوشحال بودم تا اینکه به سوی نماز رفته و بعد نماز چند حدیث را ملا امام مسجد خواند.

از شناس که من با این پسر داشتم میشد فرشته ای خیالش کرد که در دام شیطان افتاده بود. از اخلاق حمیده، نیکو کاری، کمک به پیر مردان، داشتن دست خیر و ده ها صفات دیگر در وجود این پسر دیده میشد. خوشحال بودم برایش و امید داشتم رو به بهبود است. اما چه میدانستیم که امشب آخرین شب اش بوده و آخرین دیدارش در خانه الله با من بود.

امروز زمانیکه برایم گفتند که ان پسر خودش را از بلندی به زیر انداخته است سخت متاثر، نا امید و از همه متعجب شدم که چطور ممکن است دوباره این کار را کرده باشد. فوراً خود را تا محل سائحه رسانده و با چشم سر دیدم که این عشق چه فرجام برای این پسر داشت.

تمام اشتباه از این مردم قریه ای ما است، فقط در پی این اند که چطور برای شان مضمون بسازند و خویش را مصروف سازند. همیشه در زندگی دیگران مانند کمره های امنیتی چشم های شان در حرکت است.

غرض گرفتن در زندگی دیگران یک نوع مرض هست. این نوع بیماری لا علاج است که در میان مردم ما آنقدر شدت یافته است که مداوا کردن اش مهال گشته است و آنها از این تکلیف سخت رنج میبرند.

لالاکو: ایا شما میدانید که مرض دخالت در زندگی دیگران چه چیز است؟

لالاکو با اشاره چشم گفت: نه من نمیدانم، یا الله بلبل زبانی هایت را ادامه بده.

هههه چشم لالاکو چشم. چرا بالای من قهر میشود. من نیز این بحث را در زمان خواندن ماستری ام از در کردیت صنف فلسفه خوانده بودم:

دخالت در زندگی دیگران، ترکیب عاطفی و دخالت در زندگی و مشکل تراشی کردن برای دیگران و بلاخره دشمنی و کدورت را به بار میآورد. بزرگان گفته اند «در کار که کار نداری، چه کار داری؟».

اما هستند اشخاص که این مریضی روانی را دارند. مدام در حال دخالت در کار دیگران بوده و به آنها توهین میکنند. بی احترامی کرده و زبان بازی میکنند و به حق آزادی دیگران تجاوز میکنند، گاه این کار را شوخی و گاهی ابزار مزاق و فکاهی و بعضاً دانایی قلمداد میکنند.

این طبقه مردم، بالای سر، مو، رنگ جلد، راه رفتن، خوردن، نشستن و ... مردم حرف دارند و خیال میکنند که هر شخص مانند آنها نباشد در اشتباه بوده و باید مثل آنها خود را آراسته سازند.

مثلاً ده سال است مرا بخاطر عکس پروفایل که در صفحه ام است تعدادی بیغیرت ام میخوانند. اینها مرض دارند که در هر چیزی غرض بگیرند یعنی من باید به ذوق آنها باشم آنچه را آنها قبول دارند من هم قبول کنم.

چرا ما خود ما نباشیم؟

چرا ما حق نداشته باشیم که نظر خود را بگویم بنویسیم و نشر کنیم؟

پس این آزادی بیان چه است؟

گاهی خود را سانسور میکنیم بخاطر نظر دیگران. هر انسانی که به دهل دیگران رقصید از خود اراده و انتخاب و تصمیم نداشت چشم به دیگران میدوزد اما اگر کسی اراده محکم داشت آنچه را خودش مناسب دید عملی میکند.

همین پسر را من عمیقا از زیر دل رام کرده بودم، برایم چشم گفت که دیگر از خود ازاری های اش دست خواهد کشید. چند ساعت با هم حرف زدیم، بیچاره مرحوم مظلومانه میخندید، گویی که دیگر شکست اش از یاد اش رفته باشد. اگر این مردم او را به حال خود باقی میگذاشتند اکنون او زنده بود و پدر و مادر اش در سوگ او نمی نشستند. لالاکو! من عرضم را به الله میکنم از دست این مردم. این مردم کم از قوم لوط نیستند، شاید اعمال شان فرق کند ولی هر دو گروه مردم را به گمراهی و تباهی، یا حد اقل روزگار شان را سیاه میسازند. من نمیدانم که با این مردم باید چه کار کرد؟

تو دانی و خدایت، من که از این پس با این مردم، یا حد اقل با یک گروه خاص از این طبقه، دل و درونم را سیاه کرده اند این مردم. لالاکو حرف هایش را شنیده و برایش گفت: برخیز، برو و هر طور که دوست میداری همان کار را کن. من با اینکه نمیتوانم راه حل را پیدا کنم، نمیخواهم در گناه غیبت شان شریک شوم، حتی اگر راست باشد.

افسوس کشیدم و آمدم تا به شما رسیدم. حال و هوایم دگرگون شد از دیدن تن تکه تکه شده ای حفاظت اش برای ما فرض هست و برای یک عشق باطل آنرا به این حال میرسانیم. برای فعلا خدا نگهدار که نمیدانم چه کار کنم. بروم و چند رکعت نماز ادا کنم زیرا رسول مقبول صلی الله و علیه وسلم میفرمایند: هر گاه برای شما پریشانی دست داد انرا با نماز دور کنید و به سوی الله رجوع کنید).

او رفت و رفت تا دیگر با چشم دیده نشد. من و لالاکو هیچ چیز برای هم نگفتیم و هر دو خاموش نشستیم. لالاکو سکوت میان مان را شکست و شروع کرد به نصیحت کردن و اخطار من و دو مورد خاص را شروع کرد:

1- من یک زمان به ولایت هرات سفر کرده بودم. برای دیدن زیارت خواجه عبدالله انصاری شور و اشتیاق بیشمار

داشتم. سه روز پی در پی به آنجا رفته و به مناجات میپرداختم. یکی از روز ها پسر نوجوان با ظاهر آراسته که از ظاهرش فهمیده میشد پولدار است، کتاب در دست داشت.

از دور میدیدم که هی کتاب را میخواند و به چشم هایش میگذاشت، کتاب را میبوسید و اشک هایش را با دستمال اش خشک میکرد. برای من این واقعه خیلی جالب توجه و در حین حال حس کنجکاوی من را برانگیخت. آرام ام نگرفتم و مجبور ام ساخت که نزدیک اش بروم.

نزدیک شدم، دیدم قران به دست بود. از صدای لرزان اش دانسته میشد چقدر اشک ریخته است. اجازه اش را گرفتم تا نزدش بنشینم. با اشاره سر اش بله را تقدیم ام کرد. لذت میردم از این لحظه که او در ان قرار داشت. یک بار با خود فکر کردم چرا من اینقدر عشق به الله ام ندارم؟

در فکر فرو رفته و سوالات زیاد از خود میپرسیدم، داشت دعا میکرد، دعایش نیم ساعت را در بر گرفته بود. صدای زیبایی داشت و در میان دعایش از او دعا خواستم تا شاید برای من هم فایده اش رسید.

از تلاوت قران کریم فارغ شد. سلام کرد و دستم را گرفته و فشرد. خوشحال شدم که اینقدر مرا تحویل گرفته بود. کلام اش، لحن صدا اش، سخنان اش همه و همه حکیمانه بود، حال آنکه از سن و سالش پیدا بود که هنوز مرد پخته ای نشده باشد. ولی شاید او به بلوغ فکری دست یافته بود که اکثرا تا سن پیری شان هم به ان دست نمی یابند.

سر صحبت را با وی باز کردم. با هم احوال پرسوی کرده و ماجرای آمدنم را به زیات خواجه عبدالله انصاری بیان کردم.

هر حرف که میزد با لبخند بود و هر سوالش همین گونه. با خود زیاد فکر کردم تا سوال که از او دارم را به طریقه درست اش بپرسم تا او از زده خاطر نشود، آخر اگر او ولی نبود مطمئن ام که خالی هم نیست.

بالآخره برایم گفتم که از ترکمنستان به اینجا آمده ام.

دلیل گریه هایش را پرسیدم. برایم گفتم: بیا یک گوشه ای دگر برویم، قصه ای من قصه ایست طولانی. با هم رفتیم زیر سایه ای نشسته و او شروع کرد به توضیحات اش:

من دختر را دوست داشتم که در یک صنف با هم بودیم. آنقدر دوستش داشتم که وقت نداشتم اش هیچ جای زمین مرا به خود راه نهد. یک سال و نیم ما با هم نامزد شده بودیم. هر دو مسلمان ولی مهاجر کشور ازبکستان بودیم.

بالآخره همین که کرونا دامن گیر همه کشور ها شد وی به کرونا مبتلا شده و بعد از یک هفته وفات کرد.

با مردن او زندگی و روزگارم سیاه شده بود، از جزئیات اش میگذرم چون باید بروم ولی بعد از مرگ او خدا مرا به سمت خود دعوت و رهنمایی کرد و من کشانده شدم اینجا و فهمیدم:

عشق که از پی رنگ بود - عشق نبود عاقبت ننگ بود!

با خود گفتم بیایم و با خدایم آشتی کنم. قبل از این حادثه مرا نه نماز بود و نه روزه ای و نه هیچ عبادت خاص و عام. بعد همینطور شد که من توبه کرده و به الله خود تقرب حاصل کردم. یاد همان نامه های که از او در دوران محصلی مان به دستم میرسید فکر میکردم.

یاد دارم وقت نامه ای از طرف معشوق به من میرسید، از اینکه از من دور (در کشور دیگری) بود میگریستم و شب ها میگریستم و آنها را میبوسیدم، پس چرا نباید نامه ای که الله من برایم فرستاده است مرا از گریه باز دارد؟

چرا اسم الله خود را نبوسم که هم عزیز هست و هم تنهائیم نمیگذارد؟

حالا برای من همه ای دنیا شده است همین کلام رب العالمین. اکنون هیچ چیز مرا مانند کلام الله رام و آرام نمیکند.

گفته هایش را گفت و برخاست و اجازه خواست و رفت. کل شب را به فکر آن جوان شکست خورده ای به ظاهر و کامیاب به باطن صرف کردم.

فردا صبح زود خود را به همان نقطه رسانیدم، تا عصر در انجا منتظر اش ایستادم ولی او نیامد. سه روز را بی در پی در همانجا میرفتم و میآمدم ولی از آن جوان دگر خبری نبود که نبود.

ظاهرا من مزاحم خلوت و تلاوت او با خالق اش شده بودیم.

پ ن: همانطور که گناه کردن در تنهایی را ترجیح میدهیم، عبادات نیز در تنهایی کیف و لذت خاص دارد. اگر واقعا ما عبادت میکنیم پس از حضور دیگران در دایره مان نباید خوشحال شویم، همانند گناه که از چشم همه جز الله انجام میدهیم، نوافل را نیز باید اینگونه باشیم.

من در ایام نوجوانی ام عاشق شده بودم. ان زمانیکه من هنوز عکسری نرفته بودم و معیاد خدمت ام را پوره نکرده بودم عاشق شدم. دختر در همسایگی ما بودند که از ولایت بلخ و در کابل مهاجر بودند، آنزمان ما در مرکز سکونت داشتیم.

پدرم معلم بود و سطح زندگی ما در حد بخور و نمیر بود. اسم ان دختر ملکه بود. او با وجود که دو سال از من کوچک تر بود و هنوز از عشق و این پدیده سر در نمی آوردیم، ولی باز هم ما یکدیگر را دوست داشتیم.

هدف دوست داری من را خود نمیدانم ولی اودر وصف ها نمیکنجد. او از هیچ چیز کم نبود، البته تنها در جلو چشمان من.

ما دو سال تمام با هم دیگر در رابطه بودیم ولی فقط از دور ها یکدیگر را میدیدیم، و رابطه ما خیلی پاک و بی نظیر بود.

چاره نداشتیم، هم خدمت عسکری ام باقی مانده لود وهم پدرم آنقدر پول نداشت که هم شکم ما را سیر کند وهم بخوهد برای مان نان و غذا تهیه کند، آخر ما هفت سر عیال بدون پدر و مادرم بودیم.

خوب از ناچاری و ناداری نتوانستم که از او خواستگاری کنم. چند ماه بعد برای بردن من به عسکری آمدند، دستمال خود را سر شان کرده و دلم را به او سپرده بیرون شدم، او برایم وعده کرده بود که منتظر من میماند، حتی وقت رفتن من آنقدر اشک ریخت که از بالای بام خانه شان چشم های سرخ اش را میشد دید.

یکسال را با در میدان های تعلیم و نبرد سپری کردم. در این زمان برای چندین دوست هایم که همه عروسی کرده بودند قصه های هر دورا میکردم ولی همیشه با آنها دعوا میکردم.

به والله که همه میگفتند؛ پشت این مسئله را رها کن! عشق و عاشقی برای پسر غریب نیست، میانند و از پیش چشم ات میدزدند اش، بعد تومیمانی و دنیای حسرت.

حرف های شان در مقابل همان قطره های اشک معشوق همیشه کم میاورد و نمیتوانست مرا قانع سازد و من هر روز و هر شب خیال پردازی های خود را میکردم.

یک سال دگر نیز سپری شد که خبر های برایم رسیدند؛

ملکه را در حال که با مرد نا محرم در خلوت بودند پهلوی به پهلوی دستگیر کرده و به حکومتی برده اند.

یاد وعده الله افتادم، یا من آنقدر پاک نبودم و یا او، سطح معنوی ما یکسان نبود وگرنه حتما ما نصیب هم میشدیم، باز عم هر چه قسمت باشد ولی یک چیز دگر را نیز میگویم؛

برای هر شخص که داستا تم را تعریف میکردم میگفت؛

اگر میخواهی دختری را در چنگ خود داشته باشی، به او نزدیک شو، هدفم را حتما از نزدیک شدن گرفته ای؟

مگر من نا مرد بودم و یا هستم؟

چرا باید در حق یک دختر چنین کار نا پسند را باید کرد؟

بخدا دوست نداشتم دستم به دست اش بخورد تا نگوید من به او نامردی کرده ام. جالب ترین حرف یک دوست دوران عسکری ام چنین بود؛ اگر میخواهی در قلب یک دختر جاودانه بمانی و تا دم مرگ از تو دست نکشد، باید پر و بال اش را قیچی کنی، باید غرور اش را پاما کنی تا عمر دارد پی تو بدود.

اگر جاودانه ماندن بدیل اش نامردی است پس من هرگز دوست ندارم در قلب هیچکس جاودانه بمانم، این جاودانگی نیست بل پست فطرتی و حیوان صفتی است. عقل کدام انسان ان هم مسلمان این حرف را قبول میکند؟

آخ که این دنیا چقدر نا مرد است، من اگر بمیرم به عفت یک دختر دست درازی نخواهم کرد، حالا معشوقه ام باشد و یا دختر هر جایی.

به والله که دیده ام، دخترانیکه قربانی شهوت رانی پسران شده و همیشه دنبال آنها بوده اند، پس ایا گناه من همین مرد بودن هست که ترک شدم؟

میدانی پسر، من از اینکه کار اشتباهی نکرده ام عکس گفته های دگران که یک روز افسوس میخوری، خیلی خوشحالم. به الله قسم است که نزد وجدان خود خجل و سر خم نیستم، پیش الله خود سر خم نیستم که به زنا نزدیک شده باشم، ان شاءالله پاک هستم و افسوس هم مرا نیست.

همه افسوس من برای این است که چرا خیانت همیشه در دل دو طرف هست؟

بستگی به پسر بودن و دختر بودن ندارد، هرگاه ذات ما انسان ها بد باشد پس ما نیک نمیگردیم، ذات او بد بود ولی با من گره خورد.

به یقین که الله فرموده است؛ زنان پاک برای مردان پاک و مردان پاک برای زنان پاک است (سپاره 18 سوره النور، آیت 25). این آیت قران الله جل جلاله تسکین دل هاست، هیچگاه در این فکر نباشیم که یک عمر را در عیش و عشرت سپری کرده باشیم ولی هنوز همسر خوب و عقیف نصیب ما شده است. این است عدل الله سبحانه و تعالی در زندگی .

یقینا که اگر زنا کار باشی همسر زنا کار نصیب ات میشود، در حالیکه از ظاهر اش بهترین برایت معلوم میشود. فرض کنیم ملکه دیروز با من بود و امروز خانم دگری شده است، چه تضمین هست که شوهرش برایش عادی شده و دنبال دگر دوست شود؟

این دونصیحت من را در رابطه به چگونگی شروع یک رابطه در نظر بگیر. مطمئن باش که عشق حقیقی بعد از نکاح بدست میاید نه قبل از آن. زمانیکه نکاح بسته میشود تعهد میان زن و شوهر بوجود میاید که در رابطه بدون نام این تعهد نیست، پس از شخص که برای تو متعهد نیست سود جز زیان به همراه نخواهد داشت.

روزم سیاه شده بود، دنیا پیش وهر آنچه در دنیا بود خار چشم ام شده بودند، مگر خلوص عشق جرم است و عاشق مجرم؟

چرا ما آدم ها به مهم بودن خود گند میزنیم؟

بعد ان روز، دگر هیچگاه به ان خانه نرفتم و با همان لباس که بر تن داشتم آمدم و در این قریه ساکن شدم.

چند توتو زمین که از پدر کلان ام به ارث رسیده بود را کشاورزی کردم و کشاورزی کردم تا که توانستم سر پا ایستاد شوم. همین کلبه ای را که میبینی من به تنهایی درست اش کرده ام، من بودم، درد بود و خدایم.

ده سال تمام کار میکردم و محنت میکشیدم تا به اینجا رسیدم، خانم ام را پدرش بریم بدون گرفتن مهریه و طویانه برایم نکاح کرد. در عروسی نه پدر داشتم، نه مادر داشتم، نه خواهر و نه برادر، تک و تنها میان یک جماعت.

اگر چه با خانم ام زندگی عاشقانه ای را شروع نکرده بودم ولی این خانه بنا اش با اعتماد و خدا پرستی شده بود. من تعهد که در این خانه دیدم را هیچ جای دنیا ندیدم، او به من و من به او.

میدانی، همان گونه که او برای من جفا کرد چه شد؟

یک سال بعد عروسی اش شوهرش او را طلاق کرد، اوادم پولدار و عیاش بود که هر شب با یک نفر دگر میبود. پودر میکشید و قمار میزد، شنیده بودم در اوایل از طب معالجوی مدرک داشت. بعد از آن رهایش کردم به الله که خود سزاش را بدهد و اکنون من هستم و این زندگی.

پسرم!

این حرف ها را جز کاکا ات و یکی دو دوست نزدیک ام هیچ شخص دگر خبر ندارد و من این را برای تو توصیه ای کردم که مبادا گرفتار شوی. اگر از دختر خوش ات آمد، قبل از گفتن به او به خواستگاری اش برو، که اگر او را برای تو دهند داروست ولی اگر او را در دل بیروانی و بعد از توگیرند اش بعد میشود جام زهر.

پس هر گاه نسبت به کسی محبت داشتی، از راه حلال پیش برو که در حلال هم کیفیت دگری هست و هم الله جل جلاله ان را دوست داشته و مبارک میگرداند اش.

میدانی من را باختگی و بازنده خطاب میکردند، آره من بازنده ام ولی بازنده ای موفق که از این ماجرا سر به سلامت برده ام، امید دارم که تو در آینده هایت برنده ای موفق شوی.

زندگی چنین است، پر از امتحانات الهی که صبر کردن در مقابل این همه امتحان برای کامیابی میبایست. یک شکست عشقی، مرگ عزیز مان و یا هر درد دیگر باید ما را به الله نزدیک سازد نه دور. اگر الله بخواهد شخص را برای خود نزدیک سازد دل او را میشکند.

متیقن هستم که برای نزدیک شدن بنده با الله دل او از طرف دل اش را میشکند. دل شکسته گان را که من دیده ام با خالق بیشتر نزدیک اند.

اگر واقع بین باشیم این عشق چیست که حتی کاکا بسم الله و لالاکو را نیز بی داغ نمانده است؟

در دوران محصلی در کتاب شعر خوانده بودم که شاعرش را درست به یاد ندارم:

عشق دردیست که تا مرگ نیاید نرود - هر کس از این داغ بر دل نشان دارد

به راستی که اینگونه است. تا حال که دیدم تعداد بیشتر مردم این داغ را دارند ولی چرا؟

این عشق چیست که بعضی از آن گریزان اند و بعضی برای داشتن ان مدام در تلاش اند؟

شب ها همه اند تار و روز ها همه نور

چه شد خیال ترا که از من شده ای دور

تو خسته و من بیقرار، این عشق چیست؟

درد اش چه دردیست؟ شیرین و یا شور؟

موج عشق بزرگ و بی ترحم کشانده ام

تا چشم باز کرده شدم مثال ماهی در تور
تعجب مکن که دل گوشت است و میشکند
عاشق و معشوق مثالی از زمستان و مور

شکیب نقشبندی

از حق نگذریم میخوایم که من نیز این عشق را تجربه نمایم ولی باید مطمئن شوم که این عشق را از کجا دریابم. از نگاه اسلام عشق بمانه ای است برای ارضای شهوات نفسانی ما. در دین مقدس اسلام چیز به نام عشق وجود ندارد الی نکاح.

اگر عشق قبل از نکاح بوجود آمد نود و نه در صد متیقن هستم که آخرش کشتن، کشته شدن و مردن است اما؛ اگر عشق بعد از نکاح بوجود آمد این یعنی رابطه ناگسستگی میان زن و مرد بوجود میاید که سکولاندن اش سخت است و مشکل. رابطه ای که نام نداشت را نه الله دوست دارد و نه مردم پس چرا باید آخر کار به رسوایی بکشیم؟

آیا ادم عاقل این کار را میکند؟

هیچکس این کار را نمیکند. آخر عشق که از دست برود عقل و هوش را زایل میکند و ما را در بدر میکند. پس باید محتاط باشم و فکر بر این داشته باشم که خطا نکنم. عشق گوهر با ارزش است که باید به گوهر شناس که ارزش ان را میداند سپرد. و نه کهنه فروشان کجا گوهر با ارزش را میخرند.

میان این همه درد آخر حق داشتم. اگر هر کس جز من میان این همه افراد روانی و افسرده بودند و دنبال راه حل برای مشکلات شان بودند همه از یاد شان میروود حتی شاید خود شان. از عشق نیز متنفر شدم. تصمیم گرفتم که برگردم کابل و شاید دیگر همانجا بمانم حتی اگر بیکاری شامل حالم شود.

بعد از اتمام این حادثه به موسسه رفته و دوباره طبق روال همه روزه در تنظیم مریضان مصروف شدم ولی مدام در فکر بودم و خود را میخوردم. برای دشوار بود این همه اتفاقات که گه با چشم میدیدم و گاه با گوش میشنیدم. گاه این اتفاقات قلبم را آنقدر به درد میآورد که گویا نفسم بند میآمد و سینه ام را در فرا میگرفت.

در طول یک هفته صنف خیاطی را برای زنان افسرده تنظیم کردیم که از ساعت هفت الی یک بعد از ظهر در صنف حضور داشتند. البته ماهانه مقدار پول خرجی و دو وقت غذای صبح و چاشت برای شان تنظیم شده بود.

از میان ده نفر استاد خیاط که خانم بود فقط دو نفر که مهربان ترین آنها بودند را برگزیدیم. استادان مسلکی و مادران خوب بودند و معاش شان تعلق داشت که چقدر روی کار های شان موفق استند.

در این صنف ۳۰ تن از زنان افسرده و نیمه افسرده را شامل ساختیم و همه روزه برای شان برنامه درس، غذا و تداوی روحی برای شان تدارک دیده بودند. در ختم روز برای ۱۰ دقیقه دوباره جلسه ای جهت تازگی روح و روان شان دایر میشد. فکاهی های خنده اور، خاطرات خوب و موارد دیگر که آنها را وادار به خندیدن میکرد گفته میشد.

پانزده روز از شروع این برنامه گذشته بود. من دیگر راه را یافته بودم، اگر مبالغه نشود تقریباً این زنان یک صد و هشتاد درجه تغییر کرده بودند که با این رقم آینده خوب در پانزده روز اخیر دیده میشد. مردم به موسسه ما خیلی مهربانی میکردند و هر جای که میرفتیم سخن از داکتران روان شناس بود، بله یعنی سخن از من.

لالاکو دیگر از من خیلی خوشش آمده بود. همیشه در هر مجلس مرا با خود میبرد و همه مردم احترام میکرد. در محافل با بزرگان قوم نشست و برخواست میکردم. دیگر من ان باران یک سال قبل نبودم. من تغییر کرده بودم و از فرش به عرش رسیده بود.

فصل خوشی های زندگی من فرا رسیده بود، ای کاش امروز پدرم را در کنار داشتم تا لالاکو یا هر کس دیگر که برایم مانند پدر بوده اند ولی تقدیر الهی چنین بوده و ما جز صبر هیچ کار کرده نمیتوانیم. باید راضی به رضای او باشیم.

ماه کامل شد. صنف تمام شده بود، همه موارد که من میخواستم در این زنان افسرده ایجاد کنم رو به تحقق بود. حتی همان زن که دختر و شوهرش را از دست داده بود لبخند روی لب هایش ظاهر شده بود. در دستش ماشین خیاطی بود و با خنده برایم گفت؛ داکتر صیب خدا خیرت بته. با همین ویلچر که دارم میتوانم خیاطی کنم. حتی دست هایم نیز با این کار فزیزی عادت کرده. تکه قیچی کرده میتوانم، دوخته میتوانم دگه خودم کار میکنم و بجای تشویش های زندگی کالای مردمه میدوزم.

من میگویم (زدودن لبخند از روی لب های یک نفر ساده ترین کار ممکن است، اگر مرد هستیم لب و رو های کشال دیگران را با لبخند مزین سازیم که این است اوج انسانیت و اسلامیت).

روز ها به همین منوال در گذر بود. من بودم و این همه درد های مردم، حتی دیگر درد های خودم را از یاد برده بودم. اکثراً با مروه در واتساپ اش مسج میکردم و با واعظ هم قدر صحبت میکردم. روزها دواهای درد های این مردم میشدم.

امروز جمعه است. در بیرون خانه نشسته بودم که دختر لالاکو نزدیک من آمد. اسمش تمنا بود. گفت؛ داکتر صیب میشه چند دقه همراهیت گپ بزنم؟

گفتم؛ علیک السلام خوب هستی؟ بفرما میشنوم.

در این اثنا لالاکو با ترموز از چای و مقدار چهارمغز و بادام آمد و هر سه با هم نشستیم.

لالاکو گفت؛ باران! تو مانند پسریم هستی. تمنا مشکل دارد و بارها از من خواست تا برایت بگویم ولی هر بار فرصت نمیشد. همین اکنون مرا وادار کرد که با او نزد تو بیایم تا راه حل برایش بسنجی.

با احساس تعجب برایش گفتم که مشکل نیست. من تا توان دارم در خدمت مردم این قریه هستم و مهمتر از همه اینکه ما و شما عضو یک خانواده و فامیل هستیم پس این حرف ها میان ما نیست. چه مشکل سد راه شما شده است؟

مروه شروع کرد؛ باران! خود بهتر میدانی که ما چند مدت است مکتب نرفتیم. همه روز در خانه بیکار هستیم و هیچ مصروفیت ندارم. خسته شده ام. فکر میکنم مرا افسردگی بگیرد. نمیتوانی راه و چاره ای برایم بسنجی؟

گفتم؛ این که کاری ندارد. فردا اول روز با رییس ما صحبت میکنم که یک استاد لایق برای شاگردان که از مکتب رفتن محروم اند استخدام کنند. البته دروس مکتب که نمیشود ولی میشود هنر های دیگری را برای تان تدریس کنند مانند خطاطی، رسامی، نویسندگی و هر مهارت دیگر که در فکر آمد.

تو فوراً گفت؛ باران من که کتاب زیاد دوست دارم. و از این مهمتر که به نویسندگی نیز علاقه شدید دارم. پس مرا در یک صنف که نویسندگی تدریس کنند تنظیم کن. میخواهم نویسنده شوم و داستان قهرمانی و فداکاری هایت را که در این قریه کرده ای بنویسم تا همه بدانند باران کیست. تو برای این قریه با ارزش هستی و عزیز همینطور برای ما.

همین طور نیست پدر؟

لالاکو چهار زانو نشست، چپلگ پا اش را بیرون کرده و به سمت ما در حالیکه چهار زانو نشسته بود خطاب کرد؛ بله! بله! همینطور است دخترم ولی خوب به حرف هایم گوش بده: مردم شوق وقت خواندن رمان، داستان و کتاب را ندارند رمان نویس. حتی اگر بنویسی و اثر خود ات را به چاپ برسانی، هیچکس حاضر نمیشود کتاب ات را به پول اش بخرد، چرا بجای خواندن و تشویق تو کتاب های نویسندگان خارجی را بخوانند؟

برعکس تا نتواند ترا مسخره میکنند. یا با اندک ترین کار شما را از نوشتن منصرف میسازند و یا هم شما را به بیهوده نویسی متهم میکنند، در کل این مردم شدنی نیستند.

آنها شعر را مساوی به یاهو سرایی میدانند و وقتی کسی حرف های بیهوده میزند میگویند شعر نگو، و یا در موسیقی کلاسیک گوش های خود را محکم میگیرند و میگویند ای چی قوله (صدای بعضی حیوانات مانند سگ) میکشد، و یا وقت موسیقی غزل نشر میشود میگویند فقط بی بی ات مرده باشد یک ساز مست بگذار که دل ما خوش شود.

در ساز مست شادی بازی را رقص خوب میدانند و رقص معیاری و مکتبی در اینجا اصلاً وجود ندارد. تمام موسیقی خلاصه شده به همان چند تن دختر تن فروش که در کلیپ های هنری میرقصند و تمام.

این روز ها، هر چقدر هم که زیبا بخوانی و بنویسی ولی اشعارت را دختری دکلمه نکند و در کلیپ موسیقی ات هم دختری نرقصد، ترا بیهوده سرا میخوانند. هیچ شخص به عمق هنر وارد نمیشود، مگر چه فرق میکند شعر را دختری و یا پسر ی دکلمه کرده باشد، هر دو یک شعر را دکلمه میکند، پس چرا از یکی هزاران لایک میگیرد و از دیگری حتی شنیده نمیشود؟

اگر خواندی که بجناب گردنه، باز در این زمان دختر ی گردن جنباید، اینجاست که هنرمند عالی میشوی و گرنه چرند گو خطاب ات میکنند.

هنوز به این مقدار و اینجا ها خلاص نمیشود، ببین که امروز اوضاع نقاشان ماهر در چه حالت است. سال پار در پغمان برای تفریح رفته بودیم، نقاش مو در انجا دارای مو های سپید، چند کاغذ ای فور و یک پینسل اج بیست در دست بود، هر شخص را که میدید ازش میپرسید؛ ایا تصویر تان را نقاشی کنم، اگر شخص نه میگفت، مکررا میگفت: فقط پنجاه افغانی بابت اش میخوام و بس.

حتی شخص حاضر نیست به یک تابلوی نقاشی پول بدهد، اگر یک تابلو نقاشی مفت بدست شان بیاید میشوند هنر دوست. موسیقی را سابق فقط در لابه لای رقص و چکچک دوست داشتند بشنوند ان هم با خاطر رقص بیادر داماد و خواهر عروس اصلا کانسرتی حمایت از هنرمندی جز طوی وجود نداشت.

در تیاتر اگر بازیگر خود را به زمین بیندازد و لوتک میخورد همه میخندد اما اگر طنزی و ظرافتی در کلامش بود کسی نمی خندد. هنرمندان بزرگ در مقابل چهار خيله خند شکست میخورند.

برنامه های مثال شبکه خنده میسازند، شبخند میسازند، لبخند میسازند و ده ها برنامه ای که مرد را زن ساخته و بالای خلق الله سبحانه و تعالی تمسخر میکنند (البته انجا جز بالای خود بر هیچ چیز دیگر تمسخر نمیکنند) تا او را هنرمند موفق خطاب کنند. مرد هنرمند اگر لباس زنانه بر تن کرده وارد صحنه نشود قطعاً جالب توجه نخواهد بود، و زن هنر مند که لباس های چسپ و نازک، ارایش هفت و هشت قلم ی، بوت های یک بلست ی نداشت اصلا مشهور نمیشود.

در فیس بوک و دیگر رسانه ها چشم به راه لگاندن نجیب بروت هستیم و میرآغای سالنگی به فریده چی میگوئید.

از گوگل پرسیدند که چه کار باید کرد تا مشهور شد؟

گوگل پاسخ داد؛ بستگی دارد در کجای این کره خاکی ساکن هستید.

گفتند؛ در افغانستان هستیم.

گوگل گفت؛ اینجا تا دشنام ندهی مشهور شدن در کار نیست.

این اگر طنزهم باشد حقیقت امروزی جامعه ای ما افغان ها است، اگر جمشید رسا، شیخ صاحب پر دل، مولوی حیات الدین شهید، مولوی مجیب انصاری و ده ها شخصیت برجسته این وطن در صفحات مجازی ویدیو بگذارند و لایف بیابند، کثیر مردم آنها را دنبال میکنند ولی؛ تا نجیب فیض با لباس دخترانه اش لایف میاید و نیم ساعت فقط سلام و علیکی میکند بیننده هایش هزاران نفر بیشتر میشود.

ما چه داریم، نابغه های بی سواد داریم، فیلسوف های بیمار داریم، خبرنگارهای دروغ گو داریم، سینماگران بدون مغز داریم (به استثنا از عزیزان که واقعا سمبول والگویی نسل جوان ما اند)، سمبول کبوتر برای صلح داریم ولی هیچ نداریم.

هی هی. زودتر از چه بنالم پس دل تان و بایسکل تان. از من فقط همین یک گفتن است وبس، نمیخواهم از نوشتن دور تان بیازم. شاید روز زیر خاک شدید ارزش یافتید، مثال حضرت شهريار، مولانای جان، بیدل بزرگ و صد ها تن از شعرای گران ارج حوزه ادبیات.

بگیر در پیاله ها جای بریز و برگرد خانه که چوپه بره ات را ندزدند.

با واعظ در تماس شدم. از فرط بیکاری مینالید. تازه کار رضا کاری را شروع کرده بود. موتورسایکل تازه ای خریده بود و توسط ان به تمام مناطق شهر کابل و ولسوالی های ان کتاب میبرد.

در مسجد میرفت و همه اطفال را جمع کرده برای شان کتاب هدیه میداد. هر ماه در یک قریه میرفت و کتاب های سابقه را جمع اوری کرده و برای شان کتاب های جدید توزیع میکرد. از این کارش خیلی خوشحال بود. به گفته خودش توانسته بود پنجصد طفل اعم از دختر و پسر را با سواد سازد.

از این کارش خیلی خوشحال شدم. برایش وعده کردم که پول صد و پنجاه جلد کتاب های مختلف النوع که خودش بخواد را برایش میفرستم تا کتاب بیشتر تهیه کند و من هم سهم کوچک خود را در این راستا داشته باشم.

برای دختران که از رفتن مکتب باز مانده بودند نیز صنوف ایجاد گردید. بخش روان درمانی و یا توجه به خانواده های افسرده و بی بضاعت در رده اول بخش های موسسه قرار گرفته بود. تیم ما زیاد شده و تقریبا نصف قریه را شامل پروسه خیاطی و قالین باقی کرده بودیم.

در همان سال سه صد و نود تن خانم و دختر خانم های ان قریه از آموزش قالین باقی فارغ گردیده و برای همه شان تمام وسیایل قالین باقی توزیع گردیده بود. خدمت دیگر که موسسه برای آنها کرده بود این بود که تمام محصولات که از ادرس موسسه اموخته بودند را به قیمت مناسب از آنها خریداری کرده و وارد بازار میکردند و یا تجار های این محصولات را برای خریداری از این مردم تشویق میکردند.

روز از روز ها زمانیکه از دفتر خسته و مانده آمدم، و به قصد تماس با خانم کاکا ام در همان تپه ای همیشگی که در نزدیک خانه لالاکو بود نشستم و با مروه حرف میزدم. لالاکو نیز آمد و کنار من نشست، تمنا را صدا کرد تا برای مان مغز بادام با توت وطن را با همان چاینک مسی را آورده برادرش و خودش هم بیاید.

از من در مورد چگونگی ارزیابی این مردم میپرسید. هرچه از این مردم در دل داشتم برای او بیان کردم، حتی بعضی حرف های زشت!

اما لالاکو آدم نرم خو، با شخصیت ملایم و بهتر از این همه شخص با فهم و درک بالای بود که حتی میشد او را به مثابه یک دانشمند دید اگر چه او اندیشمند بود.

از نظر من اندیشمند بودن بهتر است از اینکه دانشمند بی اندیشه باشیم، امروزه اکثر بدبختی ها از همین دانش بدون اندیشه است. مانند اینکه صد ها سال است که دانشمندان صلاح های مختلف النوع اختراع کرده اند ولی همه ای اینها انسان ها را از بین برده و به زندگی آنها خاتمه می بخشد، اگر ان دانشمندان اندیشه میکردند، شاید امروز جهان در این حالت نبود. با بیست افغانی مرمی اسلحه به زندگی یک شخص فامیل اش او را در بیست سال با خواری و زاری بزرگ کرده اند، میتوان پایان بخشید.

در میان جر و بحث های علمی ما تمنا نیز وارد شد. لالاکو از او خواست تا در جمع ما بنشیند و تبادل افکار کند. لالاکو شروع کرد به داستان سرایی معنویات. من و تمنا هر دو یکجا فقط گوش بودیم.

لالا کو از جهان پس از مرگ تعریف میکرد و مدام این دنیا را برای انسان مسلمان و مومن زندان خطاب میکرد.

او به خانه های اطراف اشاره کرده و میگفت؛ صاحب های تمام این خانه ها اکنو در زیر خاک فرو رفته اند، بعضی تاجران، دکانداران و حتی مردم عوام بودند. در چندین سال این خانه ها را تزیین کرده و بعد زیر خاک دفن شده اند، عیش و وحشرت اش را پسران و نواسه ها شان میکنند در حالیکه جوابگو خود شان اند.

جواب دادن از نعمات الله تنها به نعمات حرام نیست، بلکه از تمام نعمات باید جواب داد.

درست به یاد ندارم ولی، شنیده ام در آخرت فقط از دو چیز سوال نمیشود، یکی آن خوراک سه وقت یک انسان که نصف تکه نان سخت و خشک با گیلاس از آب و لباس که در کل عمر پوشیده باشیم.

فکر کنم حضرت باران صلی الله وعلیه وسلم با حضرت عمر فاروق رضی الله عنه بودند، که در این میان حضرت عمر که با آنحضرت صلی الله وعلیه وسلم مصروف خوردن خرما بودند پرسیدند؛ آیا از این خرما هم سوال میشود؟

رسول الله صلی الله وعلیه وسلم فرمودند: بله حتی از این خرما نیز پرسان خواهد شد.

حضرت عمر فاروق که عدالت اش تا اکنون سر زبان ها است ده سال را برای جواب دادن به الله جل جلاله بعد مرگ دادند، در حالیکه برای مردم گفته بودند سه شب بعد در خواب شان خواهد آمد، پس ما کی هستیم و چه با خود داریم جز اعمال ناپسند و نا شایسته.

اگر اشتباه نکنم، در صدر اسلام خام بود که زیر خیمه ای زندگی میکرد، برایش گفتند چرا برای خود خانه ای نمیسازی تا در ان راحتی نصیب حال ات شود؟

وی گفت؛ من نهایتاً دو صد سال عمر کنم، پس چرا در این مدت کوتاه خود را مصروف دنیا کرده و از زندگی ابدیت آخرت و عبادت خالق ام دور شوم؟

برایشان خطاب کردند؛ در آخر زمان انسان های میاید که عمر شان از شصت و هفتاد بلند نمیروند ولی برای دنیا آنقدر تلاش میکنند که چندین منزل را روی هم آباد میکنند، استغفرالله.

خوب لالاکو همینطور مانند شیخ عربی (شیخ درامه عثمان) حدیث و آیات و حکایات اصحاب بزرگوار را بیان کرده و ما را به آبادی آخرت تشویق میکرد که پسر لالاکو شروع کرد به پریدن میان حرف های لالاکو.

آغا از کل دنیا کده تو پس ماندی ؟

مردم به کجا رسید، ترا که میبینم از بس سست و پست بودی نه به خود چیزی کدی نه به اولاد هایت. والله آگه از جاییت هم شور بخوری، آخر چگونه آغا هستی؟

پسر خوم، چی کنم؟

اولاد اهل صالح، با تربیه، با ادب و تعلیم یافته کلان کرده ام کافی نیست؟

خودم به راستی صداقت و پاکی سرخود را سفید کرده ام دگر چه کنم؟

نفس ام پاک است، نیتم پاک است، پشتم بدعای کسی نیست حال که خوبی، نیکی، درس و تحصیل ارزش ندارد گناه مه چیست؟

برخیز آغا گپ مفت زن! ای چیز ها چی بدرد ات میخورد که خوار زار بودی؟

چهار روز زندگی است گل واری زندگی کن، تو بگوا اولاد هایت با این زندگی چه آینده ای در پیش رومیداشته باشند؟

پسرم، مه برایت چند کلمه گپ میزنم باز مرا تو ملامت کن.

ارزش هیچ چیزی در ظاهر، در مکان، در محیط و محل و جای بود باش اش نیست، ارزش هر چیزی در جوهر اش و در اصالت اش است.

بزرگان گفته اند؛ من از رویدن خار سر دیوار دانستم، که ناکس کس نگردد از این بالا نشینی ها!

الماس یک سنگ است و سنگ ذغال هم یک سنگ است هر دو را وزن میکنند، یک گرام الماس میلیون ها افغانی است ولی سیر ذغال چند افغانی محدود تفکر کن چرا؟

الماس را اگر در زیر کوه پنهان کنند، در گور مثل آثار طلا تپه بگذارند الماس است و صد ها هزار نفر برای پیدا کردن ان میروند تا از آن جواهر بسازند مخصوص پادشاهان و ملکه های شاهی.

ذغال اگر در روی فرش افتاد هم فرش سیاه میشود و هم میسوزد. اگر همی موبایل نوکیای مره در کاور آیفون بندازی و ببری در بزرگترین فروشگاه اپل باز هم قیمت نا چیز اش را دارد و شاید حتی توجه هم نشود ولی، اگر آیفون اورجینال را در سر چها راهی از جیب ات بگشی، دزدیده میشود.

حال اگر تو ذات ات خراب باشد، اخلاقت خراب باشد، بی ادب، بی تربیه و بی اصل نصب باشی، چهار تنگه قرضدار زیر دار گریخته ای باشی بد دعای مردم در پشتت باشد، اگر دبی بروی باز هم همو لچک هستی، اگر ترکیه و یا اگر اروپا یا امریکا بروی به اصطلاح بزرگان؛ همو خرک همو درک!

اگر شیر پاک بودی معصوم، بیگناه، با ادب، پاک نفس در خاک دان خاک هم باشی مثل جوهر میدرخشی، چهار تا کج و کور به جان زن به دروغ و کیس ساختگی اگر رفت تو زندگی خوده تباه نکو نه خوده ملامت کو نه مرا، دنیا که آخر نشده هنوز. بین همه چیز بباژن اش بستگی دارد نه ظاهرش پسرم.

مه میفامم کت او بچه سارنوال دزد تو خوده برابر میکنی، آغای او تا که بود چور کرد، دزدی و گرگی کرد، حق مردم را خورد و شکم اش را پر از اتش کرده است، یک تحول آمد و حال کیس داد که مه زیاد مال مردم ره خوردیم و چور کردیم، دشمن دار هستم مره پناهنده گی بتین در اروپا، اگر آنها مردم خوب باشند تو دانی و خدا، دزد دغل را خوش دارند راست صادق را رد میکنند.

مگر زمانیکه پناهندگی الله را داشته باشیم و بیمه شفاعت رسول مقبول و ناجی بشریت باشیم، پس چه چیز افضل تر از این پناهندگی است؟

اروپا؟

آمریکا؟

غرب؟

دموکراسی و ...

بعجیم یک روز نان حرام ده خانه ناوردم، مظلوم آدم هستم کیس میس هم ندارم کسی آدم بیغرض ره چی کار داره؟

همی نان و چای ما در بالای همین تپه میخوریم قسم به ذات الله که لذت پاکی اش را هیچ نان حرام ی ندارد، نه در غرب و نه در امریکا و استرالیا.

مه خوب میفامم که فکر، ذکر و هوش گوشت کجا است؟

اهل هر کجا که باشی باز هم افغانی هست.

ریشه و رگ ات، خاکات و وطن ات که از خود ات نشود، از بیگانه نمیشه. تاج ره در سرت بزند ولی باز هم مهاجر بیچاره ای دریدر و آوره هستی مسافر هستی. بی پناه هستی دلت خالیست بیگانه خارجی هست.

نشیده ای که گفته اند؛ هر چا د خپل وطن کشمیر دی!

من این تپه را به کل اروپا میدهم. اینجا زیبایی های زیاد دارد، در مسجد میروم از حال واحواا دگران با خبر میشوم، مریض میشوم برای عبادت ام میایند، در جنازه ام شرکت میکنند، پشت سرم حرف ای نیست که حق فلانی را خورده است و یا حرام خور است. پیر هم که شوم ریش سفید قریه گفته مرا احترام میکنند پس چه چیز بهتر از این معنویات است.

برای توهم نصیحت میکنم همانا که بزرگان گفته اند؛

فرزند هنر باش نه فرزند پدر - فرزند هنر زنده کند نام پدر

مگر من برای تو و خواهر و مادر ات نان حرام آورده ام؟

چرا چشمانت دستان ابله زده ام را نمیبیند؟

و یا صورت چروکیده ام را؟

یا همان زخم های که روزگار جنگ در بدنم برای تهیه لقمه نان آورده است؟

دوست داشتی پدرت ثارنوال، رییس، وزیر و یا یک آدم بزرگ و دزد میبود و تو با لندکروزر های مدل جدید تا و بالا چکر میزدی؟

تا جای که من دیده ام همین ثروت است که پدر را از اولاد و خانم اش بدور میسازد. دختر با دوستان خود و بچه با دوستان خود در عیش و نوش میباشند، در حالیکه مادر در میان خانم های دیگران چوری ها و زیور الات قیمتی خود را به رخ میکشد. پدر هم با در عیش و عشرت به سر میرد و روز تا بیگاه در زنکه بازی های اش مصروف بوده و شب ها در نایت کلب ها چکر میزند.

پس در اینجا اساس خانواده چه شد؟

هدف خلقت انسان ها چه شد؟

حقیقت این ایه الله چی شد (و ما خلقت الجن و الانس الا ليعبدون)، که الله بزرگی کرده میفرماید؛ و ما خلق نکردیم جن و انس را مگر از برای عبادت.

ما که بچه بودیم، همان دو تشله ای که در جیب داشتیم ما را از رفتن به مدرسه و خواندن نماز باز میداشت، پس در این زمان که فتنه ها به اوج رسیده است چه میشود؟

با یک موبایل لمسی میشود هزاران فساد کرد، حرف زدن با نا محرم، مسج کردن، رد و بدل تصاویر و فیلم های برهنه میان پسران و دختران به اصطلاح عاشق و صد ها کار دیگر.

از نظر من در روز محشر بیشترین خطر که متوجه ما هست همین موبایل های هوشمند و اینترنت دار است. یک روز در راه میرفتم دیدم یک پسر بچه کوچک در حالیکه موبایل اش در دست اش بود لایف نجیب فیض را میدید، باران بچیم؛ ای بچه خو کله ره چه میکنی که کله اش نیم گرم مغز ندارد، تو بگو که یک طفل ده ساله با دیدن این ویدیو ها به چه راه خواهد رفت؟

بیا از خود سوال کنیم؛

مگر ما چقدر از احکام دین را بلد هستیم؟

شرط میزمن نود در صد مردم این قریه هنوز سنت های نماز را نمیدانند؟

بخدا قسم است، در مجلس نشسته بودیم که از یک آدم بزرگ دولتی در حکومت جمهوریت سوال پرسیدند که، ملایک در قبر سوال میکنند کی ها هستند؟

به ذات الله قسم هست که گفت؛ امر به معروف ونهی عن المنکر.

همه این را جار میزنند که تعلیم حق زن و مرد هست و فریضه الهی است، آیا از خود سوال کردیم که این فریضه و تعلیم برای چه است؟

دختران و پسران ما از عفت زنان صدر اسلام بی خبر اند، ترجمه آیات را نمیدانند، جز کلمه اول دگر تمام. از صدقات و ذکات و حج که دگر مهپرس، هیچکس امروز این ها را رعایت نمیکند وگر نه کجا آنقدر گدا و سوال گر داشتیم؟

بر خیزید که جگرم را خودن کردید، بروید. او دختر تمنا! هله این فرش را نیز با خود ببر که از کله ای برادر ات آنقدر خیر نیست.

تمنا هم بعد از سپری شدن یک ماه توانسته بود قالین باف با مهارت شود ولی از اینکه به دیگر هنر ها هیچ فرد علاقه نداشت نتوانستیم برایش صنف دایر کنیم. اما من برایش همانقدر که میدانستم را میگفتم و او هم کار هایش را شروع کرده بود. شعر

هایش در اوایل نواقص معنایی، ردیف کلماتی و نداشتن قافیه های هم آهنگ میان بیت هایش داشت ولی؛ بعد از اینکه برایش از غزل، قصیده، دو بیتی، چهار بیتی و قیافه بندی کلمات مفصلاً تشریح کردم تغییرات چشم گیری برایش دست داد.

اگرچه برایش از داستان نویسی چیزی نگفته بودم ولی او دست بالای پیدا کرده بود اما در داستان های کوتاه. مشکل عمده اش در این بود که نمیتوانست از تخیلاتش در روی کاغذ استفاده کند. اما اولین کارش را با نوشتن یک داستان از مشقت های که در چند سال اخیر روبرو شده بود شروع کرد و خیلی هم خوب شروع کرد.

مدام از من در مورد نویسندگی میپرسید ولی من همیشه یک کلمه برایش میگفتم؛ درد، و او متقابلاً میگفت؛ درد که همه دارد پس چطور همه نمیتوانند مهارت نویسندگی را در خود ریشه زده و از آن استفاده کنند حتی به ساده ترین شکل ممکن که نوشتن چند جمله ای در هنگام غم؟

گفتم؛ تمنا جان! این را دیگر با مطالعه میتوانی بدانی. اگر هدف تو من هستم من تا حال نه استاد داشتم و نه شاگردی نزد کسی کرده ام و به افتخار میگویم که دوست ندارم شاگرد احدی شوم. من چند سال میشود مینویسم و بدون اینکه مورد تحسین یا تحقیر شوم مینویسم، یا شاید برای رها شدن از درد هایم مینویسم.

باش که دهنم باز شد بیشتر برایت بگویم خوب گوش کن؛

من اولین شعر خود را در زمان کرونا نوشتم. آن زمان نه قافیه میدانستم و شاعر بودم و نه شعر مینوشتم. بعد ها جرات نوشتن داستان و رمان را به خود گرفتم. امروز هشت نه رمان نوشتم اما اولین نوشته های دستم را که مبینم برایم خیلی عادی و ناقص معلوم میشوند ولی در آن زمان بهترین نوشته های بود که داشتم.

بر عکس خوانندگان آنان را بهترین رمان ها و دست نوشته هایم خطاب میکردند. پس اگر میخواهی نویسنده ای خوب شوی بنویس و بنویس بدون اینکه بهراسی. این مسیر خیلی دشوار است، هزاران شعر بنویسی و هزاران داستان زیبا، اندک مردم اند که تشویق ات کنند ولی همینکه یک جمله ات اشتباه باشد دیگر ترا به رگبار انتقادات زهرآگین خود مینندند، اینجاست که اگر موفق شدی از بس این پدیده به خوبی بیرون آیی پس یعنی میتوانی موفق باشی همین بس.

دو روز دیگر قرار بود از این ماتم سرا بیرون شوم. در حالیکه در دلم زمزمه داشتم؛ این ماتم سرا کیست؟ بگو تا نسراید. بر این دل غم دیده ای ما، دیگر غم نفزاید، لباس هایم را داشتم جمع میکردم در این اثنا تمنا وارد خانه شده و شعر از خودم را برایم خواند؛ (دیگر در خاطرات چیزی وجود ندارد به اسم من - تلخ ترین قصه زندگی من چنین است).

تعجب کردم که این شعر را چرا برای من میخواند ولی جدی نگرفتم. خواستم دوباره در جوابش چیزی بگویم و شروع کردم؛ خاطرات همان اند که زنده باشی در دل - تمنا گر نباشد خاطره کی خاطرست!

با پوزخندی گفت؛ این که شعر نیست. گفتم شعر یا هر چیز دیگر، من که از زبانم بیرون کردمش دیگر دل توست که شعر میخوانی یا هر چیز دیگر هههههه.

دوباره دست تازه نوشته شده اش را نزد من پرت کرد تا نظر خود را برایش بگویم، من نیز با بله گفتن شروع کردم به خواندن اش: انسانیت! کجا رفته ای که نمیبینم ات؟

چرا یکی از سر سرک دور نمیخورد و نمیپرسد: مادر جان اطفال یتیمت در این روز ها نان برای خوردن و جای گرم برای خوابیدن دارند یا نه؟

شکم شان سیر است؟

غمی ترسند؟

ایا بدون محرم شرعی با آتھایی که تو را نشانه میگردند چگونه کنار میایی؟

اما هر سو هر طرف هر جناح فقط سر صحبت شان اندازه چادر من است، دلیل چیست؟

یکی شعار آزادی برای زن میدهد، و دیگری انجا تبعیض جنسیتی را شعار میدهد، دیگری راه گم است که در کدام اندازه چادر بپوشد که بتواند نان پیدا کند.

من میترسم از آینده ام از اینکه کودکم نان میخواهد، از اینکه من اسیر خانه شده ام، از اینکه پدر اطفالم بخاطر وطن (جهاد علیه شوروی سابق) شهید شده است و هیچ چیز در خانه ام ندارم.

من انسانم! من زخم، من مادرم، من مسوولیت دارم، من کودکانی دارم که چشم امید آنها صرف من هستم. دختران بی مکتب و بیسواد و منی که محکوم خانه ام بعد از ده ها سال کار تلاش آخر هیچ برای هیچ.

مگر من تنها! چادر من اندازه آن چقدر سرپناه کودکان گرسنه من میشود؟

اندازه چادر من چند وقت کودکانم را سیر میکند؟

اندازه چادر من چقدر مرا امنیت میدهد؟

زمانیکه این دادخواهی اش را در صدر نوشته های مجله امروز دیدم، هم خوشحال شدم و هم غمگین. شاید جبر کردن حجاب برای ما نا خوش آیند باشد ولی برای یک زن موجهه هیچ چیز بیشتر از همین حجاب و چادرش با ارزش نیست.

مثال دارم؛ اگر چاکلیت و یا سیب ی را پوست کنیم متوجه خواهیم شد، بعد از چند ساعت مور ها بالای چاکلیت حمله ور شده و آنرا میخورند و میبرند، در این وضعیت اگر سیب ی که ظاهر و باطن آراسته ای دارد را پوست کنیم و رها کنیم، بعد چند دقیقه ای میبینیم که دیگر آن سیب قابل استفاده نیست. بحث روی حجاب نیست، بحث روی ارزش های اسلامی و دینی مادر و خواهر مسلمان هست. چنانچه گفته اند:

ای زن به تو از فاطمه این گونه خطاب است - زینده ترین زینت زن حفظ حجاب است

از شما میپرسم، چگونه دختر که بر تن لباس دارد ولی در حقیقت ندارد (تنکی و نازکی لباس اش)، چگونه میتواند امثال خالد بن ولید را تولد کند؟

همه ای ما و شما میدانیم که این کار شدنی نبوده و ناممکن است. من بیشتر از این هیچ چیز را دوست ندارم که شخص مرا بار اول با دهن، بعد با دست و بعد با لت و کوب به وجایب دین دعوت کند، امر به معروف کردن و نهی از منکرات یکی از بهترین اعمال شایسته ایست برای یک فرد مومن و متدین.

بدبختانه امروزه خواهران ما حجاب را زندان و چادر را میله های زندان میدانند. بله اینها میله ای زندان اند برای اینکه تو با ارزش و با وقار تر بمانی خواهرم. من منحیث یک پسر، هر قدر هم که دختر استایلی و مدرن را خوش داشته باشم در آخر با همان دختر ازدواج میکنم که دینداری اش در ردیف اول باشد تا او فردای صبح برای من زن زندگی ام و برای کودکاتم مادر بسا دیندار باشد.

شرط میبندم، نود فیصد از دختران که حجاب را سوگ واری دانسته و خواهان دموکراسی، حقوق بشر و آزادی اند مورد دستبرد قرار گرفته اند.

چه قانون میتواند بیشتر از قانون اسلام برای تعیین شکل یک نظام خانوادگی مطمئن و متعدد ایجاد کند؟

چهار ده صد سال قبل، همین سیکولار ها، کمونیست ها و دموکراسی خواهان امروزی که آپدیت شده اند، از داشتن دختران ننگ میکردند، دختران شان را زنده به گور میکردند و داشتن دختر برای شان شرم و ننگ بود.

بعد از اینکه رسول الله صلی الله و علیه و سلم مبعوث شدند، برای دختران جز شرف و عزت و وقار هیچ چیز دیگری نصیب نشد. برای یک زن حقوق تعیین کرد که هیچ قانون و هیچ نظام دگری به مثابه این نظم نتوانست نظیر اش را بیاورد.

جنت زیر پای زن (مادر) هست، حق نفقه از زن ساقط هست، حق کار کردن برای زن نیست، تمام مقارف و خرج و تامین معیشت زندگی یک زن را دین عزیز اسلام به دوش پدر، برادر و بعد شوهر اش گذاشته است.

اگر یک زن وظیفه داشته باشد، با شوهر خود از خانه بیرون شود، کودک شان را کی تربیت خواهد کرد؟

اصلا یک مرد برای چه خانم میگیرد؟

بله برای اینکه از کار میاید خسته، با دیدن خانم اش و کودک اش ویا همان یک پیاله چای که نوارش میکند تمام خستگی روز از بین میرود.

فلسفه ترقی و متمدن (برهنه) بودن زنان غرب این است که در جنگ های میان مسلمانان و کفار اکثر بزرگان کشته و راهی جهنم میشوند، بعد زن های شان جا نشین آنها شده با مردان که کنیز و غلام ایشان اند ازدواج میکرده اند و این روال تا این زمان ادامه دارد، امروز غرب برای زنان بیشتر از چیز که میخواهن حق داده است.

یک زن در غرب حق دارد کار خود را داشته باشد، وظیفه برود و با مردان انجا هر نوع معاشرت کند، یا از زن ها برای ارضای شهوات خود استفاده کنند، همچنان زنان وسیله بازی برای غریبان دگر چیز بیش نیست. غرب اهسته اهسته دوباره به سمت عقب بر میگردد، روز فرا خواهد رسید که دوباره از داشتن زن و دختر ننگ خواهند کرد.

این زن کیست که برای عفت اش الله سبحان آیت نازل کرده و رسول مقبول صلی الله و علیه وسلم را از پاکدامنی و عفت ام المومنین، زمانیکه کفار و مشرکین بر آنحضرت رضی الله عنها تهمت میبندند، آگاه میسازد.

چرا زنان و دختران ما اینگونه از مادر مومنان درس نمیگیرند، چرا از بی بی فاطمه الزهرا و ام کلثوم و ده ها تن از گرانقدران صدر اسلام درس نمیگیرند، و فقط دنبال متمدن (عریان و برهنه) شدن اند؟

بزرگان میگویند؛ اگر برهنه و عریان ساختن نشانه ای است از متمدن بودن، پس حیوانات متمدن ترین مخلوقات روی این زمین اند. آیا در عقل میگنجد که تمدن این معنی را بدهد.

برایم گفت؛ این حرف ها را بگذار رو جایش، میخواهی بروی داکتر صاحب؟

گفتم؛ بله میروم. اینجا برای من دیگر جا نمیدهد. از هر سوی این قریه سیلاب نا امیدی و در بدری جاریست و من تحمل ندارم با این همه مشقت روبرو شوم و مبارزه کنم. اگر بودم سودمند بود همین کافیسست و اگر زیان، چه بهتر از اینکه از اینجا میروم.

گفت؛ شاید این قریه آدم داشته باشد که برای بودند سخت تلاش کند. یا دختر که امیدش تو باشی، چه میدانم شاید میان این همه مریض که تداوی شان کردی یکی باشد و یا یک آدم دیگر از دور های نزدیک دلش را به تو بسته باشد و یا چه بدانم شاید از اینگونه آدم ها در دل این دیار فراوان باشند و یا هم یکی باشد.

از حرف هایش چیزی نمیدانستم. به هر حال من که باید یکروز بروم. چه امروز و چه فردا. همه ای ما باید یک روز برویم. رفتن ها مهم نیستند وقت آنهای که از ما دور میشوند ولی در دل با ما قریب اند. چگونگی فاصله ها نیز مهم نیست مادامیکه ما عزیزان که در دل قریب و از دست دور اند را در اعماق دل خویش نگاه کرده و دوست شان بداریم، یا همان ارزش دادن به بودن خاطرات شان در نزد مان مکتفی است.

چه بسا آدم های اند که فاصله فزینی شان چند سانتی متر است در حالیکه، فاصله دل های شان فرسنگ ها دور از یکدیگر اند و بر عکس آدم های اند که هزاران کیلومتر از هم دور اند اما دل های شان آنقدر به هم نزدیک است که حتی دلتنگ نمیشوند.

از نظر من یکی؛ همیشه لمس کردن جسم یک نفر بیانگر نزدیک بودن وی نیست اگر دلش نزد ما نباشد، انیکه دور باشد و دلش گره خورده ای ما این مراتب بهتر است. خیلی ها اند که شب ها کنار شوهر خود و یا خانم خود میخواهد ولی بالشت زیر سر شان سخت ترین ماده ای روی زمین است.

هیچ چیز نمیگفت. آخرین حرفش این بود که بخیر بروی. جالب تر از همه اینکه گفت؛ رفتن ات شود و آمدن ات نشود ان شاءالله!

هیچ نگفتم. بیرون شدم و لالاکو را خواستم تا اجازه اش را بگیرم. برایم گفتند که در حال ادای نماز است و من از این فرصت استفاده کرده و به بالای تپه رفتم. موبایلم را بیرون کرده و به مروه تماس گرفتم، بعد از چند بوق خوردن موبایل را برداشت. صدایش گیرا بود و جذاب مانند خودش ولی من حس برایش نداشتم، فقط خواستم برایش بگویم تا شب به خانه میرسم. سلام آرام کرد؛

- هلو! سلام.
- سلام خانم نویسنده گرامی.
- علیکم السلام، هر قدر قلم بازی کنم با شما که نمیرسم موسیو.
- موسیو؟ این یعنی چی؟ هدفت از این بود که مرا پشک خطاب کنی؟
- نه نه. تازه این واژه را اموختم، به زبان ژاپنی معانی چون: استاد، زیر دست، شخص با تجربه و با کلاس را افاده میکند.
- به به. من و این همه تعریف؟ انوقت من شما را چه خطاب کنم؟
- امم میتوانی مرا مادمازل خطاب کنی، معنی اش هم این که خانم محترم و همین قسم یک چیز.
- خندیده گفتم: مادمازل امشب اگر مهمان میخواهید که من حرکت کنم در غیر هیچ که هیچ.

- مهمان بخوام؟ بله میخوام. چندین ماهست مهمان میخوام.
- تنها برای تو نیایم. خانم کاکا و کاکایم چه پس؟
- شرمیده گفت؛ دلت به هر کس میایی بیا.

تا چیزی بگویم باز آنتن این موبایل لعنتی از کار افتاد. تا میخواستم موبایل را در حالت پرواز ببرم تا شاید دوباره آنتن دهد که با فریاد لالاکو به نزدش رفتم. معلوم بود از رفتنم نا راحت بود. آخر با او عادت کرده بودم چون یک پسر داشت که سال هاست در کشور المان پناهنده شده است و مرا مانند پسرش دوست داشت.

لالاکو شروع کرد به حرف زدن در حالیکه بغض گلویش را بند کرده بود: حرف هایت را شنیدم باران بچیم، حال تو کمی حرف های مرا بشنو!

نه برای اینکه بخوام از رفتن منصرف ات کنم، بلکه میخوام نصیحت ام همیشه در گوش دلت جا بگیرد و همت ات را بلند سازی.

بین پسر، این مشکلات اند که ما را سر سخت تر و با اراده تر میکنند. شاید دیده باشی در قریه پسران را که با پا های لچ (بدون چپلک) روی خار ها و سنگ ها راه میروند، ولی آسیب به پا های شان نمی رسد چون ان ها با ان شرایط عادت کرده و اراده شان را مستحکم ساخته اند.

میدانی، صبر زیبا ترین واژه در تمام لغت نامه های دنیا است، بدون صبر هیچ چیز بدست آدمی نمی آید.

حتی رسول الله صلی الله علیه وسلم چهل سال را صبر کرد تا به حقیقت رسید، بعد برای علنی ساختن دعوت اش نیز صبر کرد. نقل قول است؛ صبر تلخ است ولی، بمر شیرین دارد.

اگر چه میدانم آنقدر پسر مذهبی نیستی ولی میخوام ترا به تاریخ با شکوه چهارده و نیم قرن قبل ببرم؛

زمانیکه حضرت بلال حبشی رض مسلمان میشود و ابن خلف از مسلمان شدن اش آگاه میشود او را به ریگ زار های مکه میبرند تا از این و اسلام برگردد.

شب ها او را لت و کوب میکنند و روزها او را به روی ریگ های داغ خوابانده و سنگ بزرگ را روی شکم اش قرار میدهند، بدن اش را با سیخ های اتشین سوزانیده و از او میخواهند تا به جای احد احد اسم یکی از بت های مکه را بگیرد.

او آنقدر تحمل میکند تا اینکه نزدیک به شهید شدن میشود ولی حضرت ابوبکر صدیق رض او را به بهای خیلی گران خریداری کرده و از بند رهایش میکند.

یا مثال دگری برایت بیاورم، آل یاسر. حضرت سمیه، شوهرش و پسرش هر سه اسیر ابوجهل میشود، آنقدر آنها را لت و کوب میکنند که ظالمین یکی بی دگر خسته شده و نوبت میگردند ولی اینها دست از اسلام بر نمیداشتنند. حتی برای حضرت سمیه همت عشق ورزیدن به باران رسول الله صلی الله و علیه و سلم را میندند استغفرالله، که بعد از تف انداختن به صورت ابوجهل لعین او را شهید میکند و او اولین شهید اسلام میشود.

از آنجای که مشرکین در کار خود موفق نمیشوند، و شوهر حضرت سمیه هم میمیرد ولی از پسرش در بدل رهایی اش فقط میخواهند که رسول الله صلی الله و علیه و سلم را دروغ گو خطاب کند که بلاخره تسلیم شده و گریه کنان نزد رسول الله صلی الله و علیه و سلم میرود.

در اینطرف ابوبکر صدیق رض، زمانیکه او از پیامبر صلی الله و علیه و سلم دفاع میکند او را به قدر لت و کوب میکنند که نزدیک به شهید شدن میشوند ولی باز هم صبر میکنند.

امثال این ها الگو های زیادی داریم که حرف شهادت شان ورد زبان ها است، اینجا را خیر ولی در زندگی هیچگاهی تسلیم نشود. اراده ات را طور قوی و مستحکم بگردان که هیچ چیز نتواند ترا مانع رسیدن به اهداف ات شوند.

اگر از دست این چند مریض افسرده و روانی فرار کردی خیر، ولی در آینده ها کوشش کن که زیر بار مشکلات نروی. اگر یکبار آن مشکلات بر تو غالب شد و پشت ات را به زمین زد، دگر پهلوان بازی هایت چاره ساز نخواهد بود.

من جنگ را در نوجوانی، حضور در جنگ را در جوانی، شکست در میدان عشق را زمان که خام بودم، دیده ام. در من اسرار زیاد هست ولی ای کاش بیشتر بودی تا از آنها مستفید میشدی.

اگر من از درد ها، ظلم ها، ناچاری ها، خطا ها، اشتباهات و ... خود بگویم ساعت ها و روزها و ماه ها را در بر میگیرد، پس همینجا نقطه پایان برای حرف هایم میگذارم.

از طرف دیگر ما هر شب تا چندین ساعت قصه کرده و کتاب داشتیم بنام رجالا حول رسول ص (مردان پیرامون رسول الله صلی الله و علیه و سلم) که یک شب او و یک شب من زندگی نامه یکی از صحابه های ان حضرت صلی الله و علیه و سلم را خوانده و از آن چیزی میموختیم^۱.

روانه شدیم تا نزدیک ولسوالی و هده موتر های تالقان. در طول راه بگو و مگوی زیادی میان ما رد و بدل شد. به راستی جگر خون بودم که از لالاکو دور میوم. به هده رسیدیم و قبل از سوار شدن به موتر از لالاکو عهد گرفتم تا به کابل بیاید وگرنه نمیخشم اش.

به موتر نشستیم. تازه حرف های تمنا در ذهنم خطور میکرد. حرف های که به ان توجه چندان نمیکنیم در وقت شنیدن شان برای ما اهمیت ندارد ولی همین که در خلوت شدیم همه آنها بالای مان هجوم میاورند، حالا فرق نمیکند که این حرف های چی هستند. حتی وسواس های شیطانی هم در خلوت های ما میند. گفته اند که سر بی کار تبله ای شیطان است.

در موبایلم گوشکی هایم را وصل کرده و نصایح شیخ پردل را میشنیدم. سه ساعت گذشت و من در مرکز ولایت تخار رسیدم. ساعت نه روز شده بود. لالاکو هم که بوری از سوغات تخار پر کرده بود. روز سپری شد. به سالنگ ها که رسیدم دوباره به قصه های ان پیره مرد فکر کردم.

قبر کلینر باز روبرویم آمد. با خود فکر کردم که آیا من نیز مانند او شجاع بودم و مردم را نجات داده ام؟

من اگر با بودنم خوشبختی نصیب ان مردم میشد و در اخیر میمردم به والله که منتظر ان روز میبودم ولی بودن من از این بیشتر اسیب های روحی و روانی ام میزد. ناچار چشم بستم و به فامیلم فکر میکردم. تا چشم بستم مروه جلو چشمم ظاهر شد. خوابم برده بود و زمانیکه بیدار شدم در منطقه ای به نام جبل السراج پایین شدیم. اسمش را در زمان مکتب از کتاب جغرافیه به یاد داشتم.

دریای خروشان پر از اب که از میان سنگ های بزرگ میرفت، درختان گونه گونه که نمای فوق العاده ای را از خود تبارز میداد. کودکان دوغ، بولانی و تخم جوشانده بدست اینطرف و آنطرف برای فروختن و تهیه نان میرفتند تا شاید مسافر از آنها چیز خرید.

کاملاً فضای متفاوت داشت این دره. همه چیز اش به یک جای که توسط دست ساخته شده است میمانست. فکر نمیکری منظره ای طبیعی باشد. هوایش نیز سرد بود و خنک. عصر بود. از کلبه های سنگی ان مردم دود های بخاری بیرون میشد. چراغ های خانه های کوهی مرا به یاد کابل انداخت. عجب زیبایی غیر قابل وصف دارد این وطنم.

بعد از شستن موتر و خوردن هوای تازه از ولایت پروان عبور کردیم. پل متک، چاریکار، بگرام، میر بچه کوت، کوهدامن و بلاخره ترمینل سرای شمالی. از موتر پیاده شدم که کاکایم تماس گرفت.

- بله. کجا رسیدی او بچه ایستاد شده ایستاد شده خشک شدیم.
- سلام کاکا جان. آخر چرا؟ من که برای تان خبر نداده بودم.
- سوال کردن را بگذار کنار. بگو کجا هستی؟
- امم همین حال پیاده شده و طرف دروازه ترمینل میایم چرا؟
- اها دیدمت قطع کن که کردیت ام تمام نشود.

در تعجب بودم که از کجا خبر شدند. لالاکو برای شان گفته است؟ سنگینی بوری و لوازمم آنقدر زیاد بود که برایم ارزش نداشت که چه کسی برای شان از آمدنم احوال داده اند. در این اثنا یکی به شانم دست کشید و گفت؛ تا کسی کار هست شهزاده؟

گفتم؛ نخیر میخوام خود با پای خود بروم. تا این جمله از دهنم بیرون شد صدای اشنا بود. رویم را دور دادم دیدم کاکایم بود. در آغوش کشیدمش و بکس ام را گرفته و گفت؛ بوری را دیگر خود دانی من همنقدر را میتوانم بلند کنم ههههه.

از دور دیدم که مروه و مادرش نیز در پیش روی موتر که تازه خریده بودند ایستاده اند. مروه خنده ای معصومانه ای کرد و بر خلاف تفکراتم خنده ای نثارم کرد و سلام خشک و خالی کرد. داخل موتر نشستیم و کاکایم مرا روی جلو موتر شانند.

در داخل موتر حرف های میان ما رد و بدل شد. همه توهم های ان قریه از یاد رفته بودند و گویا تازه متولد شده باشم. به خانه رسیدیم. بوی خوش غذای گرم به مشام میرسید. مروه با لحن جدی برایم گفت؛ برای حضور جناب از صبح تا شام زحمت بکشم باز سلام خشک هم ندهد، انصاف است؟

این را گفت و قهر کرده به سمت اتاقش رفت. خانم کاکایم میخواست برود و او را برگرداند، در حالیکه از من معذرت خواهی بابت این رویه مروه میکرد راه افتاد ولی مانعش شده؛ صبر کنید خانم کاکا. از من دلخور است من خود میاورمش.

رفتم به اتاقش. مودبانه تک تک زده وارد شدم. همان چند ماه قبل هم اینچنین اتفاق افتاده بود ولی اینبار او را جور دیگری یافتم. روی چوکی اش نشسته بود و قلم فرسایی میکرد. رفتم نزدیک تا ببینم چه کار میکند. تا به کاغذ نگاه کردم از تعجب دهنم باز ماند.

روی کاغذ نوشته کرده بود: چه سود آنکه که دوست داشته باشی و دوست داشته نشوی؟

این بار حس غیر قابل وصف در دلم بود. نفسم تند تند میزد، رگ هایم خون را با فشار بالای به قلبم میرساند، سر و پاهایم را تمام لرزه گرفته بود، با این وضع نیز من قلم را از دستش گرفته نوشتم: هر گاه آدمی را واقعا دوست داشتی، بدان که او نیز تر از اعماق دلش دوست میدارد و تا آخر راه کنارت میماند، بالای عشق خود باور داشته باش طرف را رها به حال خود کن.

رویش را از من گردانیده بود. متن نوشته شده را رو برو اش گرفته و پرتش کردم. خواندش و از جا برخاست. لبخند زد که نشانه گر خوشی در دلش بود. دستم را گرفت و روی قلبش گذاشت و گفت؛ لعنتی! این جا سمت صدا زده میشود و تو روی کاغذ مینویسی؟

خوب گوش کن دپ دپ این قلب تپیده ام را. یکسال فراق من برابرست با تمام زمان که یعقوب برای یوسف فراق کشید و خواری که زلیخا به جان خرید. نمیدانی در این مدت چقدر خوار بودم و حزین. همین حالا و همین جا میخوام بدانم، میمانی و یا میروی؟

با تعجب برایش گفتم میمانم ولی نه من حیث یک عاشق. میمانم ولی نه من حیث یک دوست پسر. میمانم ولی نه مانند آنهای که دزدکی عاشق میشوند. میمانم ولی نه آنطور که این روزها عشق میورزند. میمانم ولی عشق را با هوس مخلوط نمی‌سازم. اگر باشی من می‌خواهم تا آخر دستان ترا در دستان خود بی‌گرم. می‌خواهم در کنار تو پیر شوم و می‌خواهم در کنار تو دفن شوم.

نه مانند آن پسران که می‌ایند، دستگیر میشوند، به آسمان می‌برند و در نهایت به زمین می‌زنند. من اگر دست را گرفتم بعد آنرا هرگز رها نمی‌کنم، اما فقط یک چیز می‌تواند مرا از این وعده ام باز دارد؛ مرگ!

نمیدانم امروز اینقدر بلبل سرایی را از کجا آورده بودم ولی خوب میدانستم این از حس نویسندگی ام نبود فقط، همان حرف‌های جاگیر کرده میان دلم و قلبم بود، اما شاید اینجا عقل خاموشی اختیار کرده بود که مبادا کار را خراب سازد.

دستش را گرفته و به سمت خود کشاندمش. بلند و شد به چشم‌هایم نگاه کرد و گفت؛ اگر این حرف‌های شوخی باشد من میدانم و تو. دیگر نمی‌توانی از چنگ من بیرون شوی و در بروی. من ترا میان این دستان آنطور نگه می‌کنم که از یادت برود، همه دلبر‌های که در تخیلات خود برای شان داستان نویسی می‌کنی.

مبعد باید برای من شعر بنویسی. باید برای مروه شعر بنویسی و تمام شان را با صدای زیبایی دکلمه کرده و به دست من بسپاری. نمی‌خواهم دیگر در میان کلمات و جملات ات اسم‌های دیگر باشد. هر چه است باید مروه باشد و بس.

با لبخند که برایش تقدیم کردم گفتم چشم. برایش گفتم که اول من می‌روم و بعد او بیاید. قبول کرد و من رفتم پایین. کاکایم با خامش آنقدر بیخیال ما دو نفر شده بودند که حتی در ذهن شان خطور نکرد که ما دو نفر انجا تنها ایم و بس. شاید آنها هم محبت بوجود آمده مروه را درک کرده و با این مسئله مخالف نبودند.

با هم غذاها را خوردیم و بگو بگوها از کابل الی تخار کردیم. مروه تمام چیزهای که خود پخته بود را برای من تقدیم می‌کرد. از نگاه‌های پدرش معلوم بود که از زیاده روی مروه ناراحت شده بود ولی حرفی نمی‌زد. او حق داشت. آخر مروه آنطور با من رویه می‌کرد که گویا من شوهرش و یا حد اقل نامزدش باشم.

کاکایم حق داشت. این مسولیت هر پدر و برادر هست که برای خوشی دخترش و خواهرش نگران باشد. شاید من آدم خوب بودم ولی در این دنیا آدم‌های زیادی اند که می‌ایند و ما را عاشق خود می‌سازند، شعله عشق را در وجود سرد ما شعله ور می‌کنند، برای ما دلبری کرده و ما و زندگی ما را بند خود کرده و بعد یک مدت غایب میشوند.

اگر مجازی این روزها را تماشا کنیم، جز همان عاشق‌های که در کمترین زمان بیشترین اضرار خود را از این روابط برده اند. در گروپ‌ها، مسنجرها، یوتوب و تیک تاک، مدام کلیپ‌های عاشقانه می‌باشد. بعضا با دیدن این کلیپ‌ها آنقدر هیجانی میشوند که گویا شیرین‌ترین طعم را همین عشق دارد ولی، آنهای که از وجود فزیک و معنوی این پدیده با خبر اند نفرت شان به همنوع شان هر روز بیشتر میشود.

نا وقت شب شده بود. ما چهار نفر داشتیم به تلویزیون نگاه میکردیم. فکر کنم تلویزیون فضا بود، آهنگ که هنرمند تاجیکی خوانده بود را گذاشته بودند. همه متوجه حرکات جالب کاکا ام شدیم. کاکایم پسخند کرده و به چق چق کردنش شروع کرد. در دل ام گفتم که شاید از این دختر خارجی خوشش آمده است، یا هم برای اینکه در این وضعیت خراب ظاهر شده و لباس های نا مناسب پوشیده است، یا هم برای اینکه در کنار پسر میرقصد و میخواند و چندین یا های دگر.

من برای اینکه بی ادبی محسوب نشود چیزی نپرسیدم ولی، خانم اش تلویزیون را خاموش کرد. در این میان صدای مروه بالا شد که چرا مادر اش تلویزیون را خاموش کرده است؟

مادر مروه صدا کرد، چپ باش دختر جان! با پدر ات حرف دارم و شروع کرد؛ او مردکه سوته، نمیشرمی که زن ها ره لق لق میبینی باز وای وای هم میکنی، از دختر ات بشرم اگر از من نمیشرمی. تا من در این خانه هستم دگر احد حق ندارد آهنگ های این بی حیا را بشنود.

کاکا ام به بسیار خونسردی گفت؛ رییس صاحب روی چشم، بگذار دلیل دارم که برایت میگویم؛

این اولین باز بود این آهنگ را بعد از سی چهل سال شنیدم. خدا بیامرز پدرم را قصه ای این بی بی زکو جان که اصلا (بی بی رادو جان) است را میکرد.

به این وای وای و چق چق میکنم که این خارجی های بیشراف از معادن و ذخایر ما سیر نشده بودند که حالا فرهنگ ما را دزدی میکنند. من خیلی کوچک بودم که رادیوی سرخ روسی داشتیم، همه روزه پدرم آنرا میشنید، رادیو با سیم وصل بود و ان سیم به کلکین.

اگر درست به یاد ام مانده باشد پس آماده شنیدن فلسفه بی بی را کوجان باشید، میخواهم مفصلا در مورد او و اینکه در این وطن چه تاریخ داشت بگویم.

مروه فوراً قلم و کاغذ را گرفته و شروع کرد به سوال کردن، پدر جان! این بی بی زکو کی هست؟

از کجا هست؟

حقیقت است و یا افسانه؟

چرا اینقدر مشور است؟ و ...

کاکا ام قهر شده و گفت، او دختر ننه مانند، صبر بکن. مانند آنهای نباش که اسم کسی را پرسیدند که کی هستی؟ تا گفت خدا بر سر او تاختند و او را لگد مال کردند که گویا کافر شده است، وقت هجوم تمام شد و کوفت دل کردم تمام، از جا بر خواست و گفت؛ خدای بپردی هستم! چرا بپردی گفتن نمیانید؟

حال توهم اجازه بده بپردی را نیز بگویم بعد اگر مشکل بود در خدمت ات هستم دختر گل من.

زمانیکه نام بی بی رکو جان که اصل (بی بی رادوجان) هست را می شنوم تصور می کنیم قصه عشق یک دختر هندو در شهر کابل است که چنین شهرت را بدست آورده است. بله! بی بی رادو جان عاشقان و دلباخته گان زیادی در دربار حبیب الله خان، امان الله خان و در بین جوانان هندو و همین جوانان کابل خود ما داشت.

او آنقدر مقبول و زیبا نبود، ولی نمیدانم چه جادوی کرده بود که اینطور مردم کابل و هندوستان عاشق او شده بودند که شاید از مقام دولتی که پدر اش این منفعت را برده بود.

ولی بی بی رادو جان هرگز عاشق کسی نشد بر خلاف احمد ظاهر. از خود نشانه عشق باقی نماند. شاید در خفا به کسی عاشق شده باشد ولی از اینکه دختر سردار و پدرش وزیر مالیه حکومت وقت بود از اینرو این راز را او با خود برد.

نام اصلی اش «رادا» است، دختر دیوان نرنجداس، وزیر مالیه در کابینه شاه امان الله خان بود. سالروز دقیق تولد اش معلوم نیست گفته میشود در بین سالهای ۱۲۹۷-۱۲۸۰ شمسی که او آخر عهد امیر عبدالرحمن خان چشم به جهان گشوده و در زمان سلطنت امیر حبیب الله خان روزهای نوجوانی را خودرا سپری نموده است.

پدرش، دیوان نرنجداس مرد عرصه سیاست و اداره سلطنت امیر حبیب الله خان تا اعلیحضرت امان الله خان غازی بود. به گمان اغلب در سال ۱۸۶۷ در شهر کابل دیده به دنیا کشود. مکتب نظامی (حریبه) را که در عصر امیر حبیب الله خان تأسیس گردیده بود به اکمال رسانیده و به رتبه (برگت) رسید. در مدت اندک به مقام های عالی اداری دست یافته بود.

دیوان نرنجداس پسر نداشت و فقط همین یک داشت که همیشه همراه پدر اش بوده و یکجا در محافل رسمی دعوت ها و حتی وظایف رسمی پدر شان را همراهی میکرد.

بی بی رکو جان دختر تنصیل کرده ای عابم بود و تعلیمات خاص اش را در خانه نزد استاد خصوصی فرا گرفته بود.

رکو جان از کودکی لباس پسرانه به تن میکرد و خلاف رسم ان روز های شهر کابل مثل یک انسان عادی و مساوی با مرد ها در بیرون از خانه دیده میشد و کار میکرد.

او با چهره با نمک و زیبا اش شهره کابل شده بود. رکو جان محبوب جوانان کابل بود و بسیاری از جوانان محله های کابل آنزمان و اشراف زاده گان او را دوست داشتند ولی هیچ یک جرئت اظهار عشق را در خود نمی دیدند.

شاعر بچه های اهل ذوق و ادب اشعاری در وصف وی سروده بودند که ازان جمله یکی از حماسه های ان دوران را آقای ناشناس در سالهای دهه پنجاه در رادیو افغانستان ثبت نموده بود.

پدر اش دیوان نرنجنداس مرد فاضل ، وطن دوست و ازادی خواه ی بود، بطوریکه شاه افغان او را بصفت عضو برجسته هیئات مذاکره استقلال تحت ریاست محمود طرزی به راولپندی اعزام نمود.

۲۵ جولای سال ۱۹۲۰ هیأتی افغانی به ریاست شادروان محمود طرزی به هند برتانوی مسافرت کرد تا معاهده به رسمیت شناختن استقلال افغانستان از سوی انگلیس ها به امضا برسد. گویند مقرری وی به صفت وزیر و فرستادن وی در جمله امضا کننده گان آزادی افغانستان یکی از سیاست شاه امان الله خان در ان زمان بود.

رکو جان با کلاه مخصوص و لباس خاص سوار کاری بیشتر اوقات اسپ سواری میکرد . بی بی رکو جان گاهی تا به پغمان تک و تنها در مقابل نگاه های پر حیرت مردم سوار بر اسپش میگذشت و یک چهره رویایی در این میان شده بود.

مُلک و جایداد فراوان در تملک نرنجنداس بود از اینرو اشراف زادگان چون شاه محمود خان و شاه ولی خان نیز طلب گار رادو جان بودند.

جوانان فرصت اظهار عشق را به این دختر مغرور و زیبا کمتر می یافتند. شاعران جوان اظهار عشق خود را از طریق شعر می نمودند. شعر خیلی مشهور نام رکو جان را تا حال زنده نگهداشته است. چنانچه جوان در شهر کابل عاشق رکو شده بود. به بهانه اینکه رکو را پیدا کند سامان بنجارگی را در پشت انداخته بود و با خواندن شعرهای در مورد رکو جان کوچه ها را گذر مینمود. آقای ناشناس به التماس این جوان آهنگ بی بی رکو جان را در ان زمان برای اولین بار سروده بود؛

او دختر دیوان، او بی بی رکو جان

لاله را قسم دادم که رکو را نسوزان

ناشناس این شعر را بخاطر می سرود که وی از پدر رکو جان می خواست که رکو را نه سوزاند. زیرا در آن هنگام هندوان به دخترهای شان می گفتند که اگر مسلمان شدی یا با مسلمان ی رابطه داشتی ترا می سوزانیم. از اینرو ازدواج مسلمانان با هندو خیلی سخت بود.

همچنان در شعر چهار بیتی که در شهرکابل مروج بود نیز اظهار مینمود؛

چهار گرد قلا گشتم

پای زیب طلا یافتم، پای زیب طلا یافتم

پای زیب طلا از کسیت؟

از بی بی رکو جان است

یا از زیبایی وی تعریف نموده و این زیبایی را در قالب شعر سروده اند؛

گل سر چوکی شیشته می کند دربار

مرا دیوانه کرده د ختر سردار

پس از پایان حکومت شاه امان الله خان، دیوان نرنجداس هم مجبور به ترک کابل شد. در آن روزها اداره حبیب الله خان کلکانی غیر از خود شان بیگانگان خارجی را به خصوص دیوان را نمیخواستند، پس رکو جان به ناچار با خانواده خود به هندوستان مهاجرت نمودند.

در باره ازدواج و زندگی بعدی رکو جان پس از مهاجرت هیچ معلومات دقیق موجود نیست. ولی بعضی ها میگویند که در هندوستان با مردی عروسی کرد و ازین وصلت هیچ وارثی بدنیا نیآمد. گویند رکو جان الی دهه ۴۰ زنده بود و پس از آن جهان فانی را وداع نموده به منطقه هندو سوزان شیوکی بر خلاف خواسته استاد نا شناس بدست آتش سپرده شد.

مروه هیچ چیز نوشته نکرده بود، من و خانم کاکا ام نیز حیران بودیم به آن روزگار و مردمانش. یعنی چه زمان عالی بوده است، راست میگویند؛ ان قدیم ها جوانی لذت دگری داشت.

پ ن: داستان بی بی رکو جان توسط یکی از دوستان نزدیک ام طور شفاهی برایم تعریف شده بود، بعد از تعقیب یوتیوب، مفصلاً برداشت خود را اینجا نقل کرد و از چگونگی حقیقت ان معلومات کافی ندارم.

صبح وقت برای ادای نماز بیدار شدم. مروه برایم آفتابه ای آب داد تا با ان وضو کنم. با بی توجهی

گفت؛ نمازت را این جا بخوانی چون باید با پدرم بروی و در مسجد نماز بخوانی.

گفتم؛ چشم! من که به حرف شما چیزی نمیگویم. شما امر کنید من همان میکنم. خوب اجازه است بروم؟ با گفتن بله خندید و رفت.

کاکایم آمد و هر دو به سمت مسجد رفتیم. کاکایم از اینکه شخصیت کم حرف داشت آنقدر حرف نمیزد. تسییح در دستش بود و مدام میگفت؛ لا اله الا الله. برایم گفت؛ چرا زبانت را بیکار میگذاری؟ هله شروع کن، یک فرد که صد بار روزانه این جمله را بگوید در دنیا از آن کس مقدم تر نیست الی، ان شخص که یک صد و یک بار این را گفته است.

با شروع کردن این ذکر وارد درب مسجد شدیم. مسجد زیبای بود و امام با صدای زیبا و رسای داشت. در حین ادای نماز جماعت آنقدر کیف کردم و لذت بردم که نمیشد در تمام این مدت آنرا برده باشم. آرامش واقعی را حس کردم. در فکر شدم که این کفار و حتی مسلمان های که صرف به نام مسلمان اند چگونه آرامش میداشته باشند؟

اکثراً کفار برای خوشحال بودن چند دقیقه ای خود، هزاران متر تا بلندی کوه ها بلند میشوند و از آنجا خود را با اسکیت های شان رها میکنند تا شاید در طول این فاصله حس آرامش در دل های شان رخنه کند، که میکند ولی برای دقایق و یا ساعت محدود.

بعضا برای بدست آوردن این آرامش از مسکرات، مخدرات و الکول استفاده میکنند، که این پدیده ها نیز برای چند لحظه ای محدود برای شان خوشحالی و آرامش محدود میدهد و بعد دود هوا میشود.

هستند در این دنیا مردمان که همه اسایش دنیا به کام آنهاست ولی چرا آرامش ندارند؟

من دوست های داشتم که شب ها روی تخت های ابریشمی، دوشک های فنر دار، موتر های لندکروز، آکانت های بانکی با پول زیاد داشتند ولی خوشحالی در آنها دیده نمیشد. هر کدام آنها یا معتاد به مواد مخدر بودند و یا الکولی. یا مدام چرس میکشیدند و یا مدام سیگار را قلم دست ساخته بودند.

پس آرامش در کجاست؟

چطور میشود آرامش را بدست آورد؟

بله! خیلی هم ساده است. من این آرامش که نمیشود با میلیارد ها دالر و پوند و هر واحد پولی دیگر خرید، در این پنج دقیقه ای که در عقب این امام اقتدا کرده بودم را یافتم. همین دو رکعت نماز صبح که رسول الله صلی الله و علیه و سلم میفرمایند؛ دو رکعت نماز صبح از دنیا و هر آنچه که در دنیا است با ارزش است.

اسایش بدون آرامش برای هر انسان بی مفهوم است. اگر ما آرامش نداریم، بیایم آنها در میان شب های تاریک بیایم. بیایم آنها در نماز های تهجد دریابیم. بیایم در نماز اواین بیایم. همه ای این دین سرشار از آرامش مجانی است. پس چرا روز ها و شب هایمان را برای بدست آوردن این آرامش هدر میدهیم، در حالیکه آرامش در چند دقیقه خلوت با خالق است؟

نماز تمام شد. بعد چند دقیقه تسبیح و ذکر، امام همه را به دور خود جمع کرد تا دقایق صحبت نماید. با اشاره کاکایم هر دو به نزدیک ملا امام رفته و چهار زانو نشستیم. ملا امام با باز کردن کتابش تحت عنوان (چرا از مرگ میترسیم؟) شروع به وعظ کرد:

مرگ در مسیر حق در حقیقت رسیدن به الله است. همان الله که ما هر لحظه آرزوی ملاقات اش را داریم، آیا از ملاقات با الله بترسیم؟

چطور ممکن است از مواجه شدن با الله و پروردگار خود بترسیم؟

عجیب است! این مفهوم معنویت است برای بنده مومن و مسلمان. این مفهوم در زندگی اصحاب کرام (رض) نیز تمثیل شده. زمانیکه در غزوه احد مشرکین سر و صدا به راه میاندازند که گویا رسول الله صلی الله و علیه و سلم کشته شد، مسلمانان همه فرار میکنند، یکی از اصحاب میفرماید؛ ای مومنان! شما از راه که رسول الله شهید شده است شما از همان مسیر فرار میکنید؟ از جنت فرار میکنید؟

از دیدار رب العالمین فرار میکنید؟

آن صحابه بزرگوار با این امید که گویا پیامبر صلی الله و علیه و سلم شهید شده میگوید؛ قسم به الله است که من بوی جنت را از کوه احد احساس میکنم، که در همین میان در میدان جهاد رفته و شهید میشود.

معنویت یعنی این. ما وقت میگوییم؛ مالک یوم الدین، این مفهوم در ذهن ما زنده است که ما پروردگار را ملاقات میکنیم. انسان مومن از مرگ نمیترسد. اصحاب وقت که در میدان نبرد شهید میشوند همه بر زبان های خود میگویند؛ قسم به رب کعبه که ما کامیاب شده ایم.

چرا؟

چرا ما از مرگ میترسیم ولو که در مسیر حق باشیم؟

بزرگان و اصحاب اینگونه نبودند. با ضربه خوردن میگفتند؛ ما به دیدار الله خود میرویم. وقت میمیرم من به ملاقات الله میروم. زندانی ام کنید، با پروردگار خود من خلوت میکنم. از شما میپرسم: وقت کسی را دوست داشته باشید و این دوست داشتن تان بیش از حد باشد چه چیز برای شما بهتر خواهد بود؟

بله همه میگویند: تنها بودن با او را بیشتر از همه دوست دارم. بزرگترین خوشی برای مومن این است که با الله اش تنها بوده و با او خلوت کند. اگر مومنان را تبعید کردند در زمین الله سیر میکنند. چه چیز بیشتر از این کرده میتوانید؟

معنویت انسان را قدرتمند میسازد، و نماز مکتبیست برای کسب معنویت و احیای مفاهیم ایمانی. انسان که باورمند به الله است، انسان که محبت الله در قلبش جا گرفته باشد، از روز جزا نمیترسد. این به این معنی نیست که از عبادت الله غافل باشد، نه. او برای آن روز (رستاخیز) آماده است.

جالب اینجاست که اصحاب رسول اکرم صلی الله و علیه و سلم به آنحضرت صلی الله و علیه و سلم میگفتند و سوال میپرسیدند: قیامت چه وقت است؟

گویا این که آنها ۱۴۰۰ سال قبل منتظر روز قیامت بوده اند. پیامبر صلی الله و علیه و سلم از ایشان میپرسند: آنروز آمدنی هست ولی، برای آن روز چه چیز تهیه کرده اید؟

اصحاب پاسخ عجیب میدهند: اعمال نیک و شایسته نداریم اما، الله و پیامبرش را دوست داریم. این مفاهیم ایمانی در قلب ایشان زنده بود. ما از این نعمت‌ها محرومیم، حتی به یاد هم نمی‌آوریم که مالک یوم الدین کی است؟

از نعمت محبت الله محروم شدن به این معنی است که از تمامی نعمات الله محروم شده ایم. گاهی اوقات گاهی فکر کرده ایم که در قلب ما چیز از محبت رسول و الله است؟

محبت الله و رسولش باعث شده که اصحاب آمده و از رسول الله صلی الله و علیه و سلم آمدن قیامت را سوال میکنند. برای شما عجیب نیست. قیامت که ۱۴۰۰ سال قبل سوال شده بود. همان قیامت که در قرآن کریم خیلی سخت و وحشتناک یاد اوری شده. خیلی خطرناک، روز که همه هستی به لرزه میاید.

انسان که محبت الله و رسولش در قلب او باشد دیگر از عبادت الله فرار نمیکنند. از همراز بودن با الله و از راز و نیاز کردن با الله خسته نمیشود. قلب اش در مقابل الله خاشع است. ما این حالت را نداریم، ما از عبادت خود و از ملاقات با رب خود فرار میکنیم در حالیکه توقع نجات و توقع رستگاری در روز قیامت را داریم اما، با چه چیز؟

با همین ایمان‌های ضعیف خود که با کوچکترین فشار از آن فرار میکنیم؟

با عبادات خود که سراسر ریا و کبر و تکبر و غرور است؟

چه چیز داریم؟

چرا از عبادت الله غافل هستیم؟

چرا این کلمات عظیم الله قلب‌های مان را بیدار نمیکنند؟

روزانه پنج مرتبه در مقابل الله قرار میگیریم. تنها در نماز پیشین ده بار تکرار میکنیم: اهدنا الصراط المستقیم و هم مالک یوم الدین. پس به الله باز بگردیم. قیامت را از یاد نبریم. هر گاه این مفاهیم در دل‌های ما زنده شد بعد میدانیم عبادت یعنی چه؟

همان عبادات ما را در مسیر هدایت استقامت بدهد، میتواند ما را در مسیر حق قرار بدهد. الله متعال برای همه ما توفیق هدایت نصیب کند. الله متعال ما را از جمله غافلین و گمراهان نگرداند. یا الله ما را از راه مستقیم دور نگردان، یا الله دل‌های ما را به نور هدایت منور بگردان. یا الله کلمه شهادتین را در لحظه مرگ بر زبان ما جاری بگردان آمین.

از نماز صبح بیرون شدیم. در حقیقت بعد از مدت‌های طولانی بلاخره موفق به بدست آوردن آرامش شدم. آرامش مجانی و رایگان که با مصرف کردن نیم ساعت از وقتم بدستش آوردم. در طول راه با کاکایم هیچ حرف نزدیم. او ذکر دیگری را هم خود میگفت و هم برای من امر کرد که تا راه رفتن به خانه آنها را بگویم.

خانه رسیدیم. همه خواب بودند. کاکایم نیز رفت تا بخوابد. من از اینکه عادت ندارم بعد از ادای نماز صبح بخوابم، چند صفحه ای از قرآن کریم تلاوت کرده و اذکار صبحگاهی را میخواندم. بعدا یکی از فیلم های موبایلم را تماشا کردم تا اینکه مروه باز آمد و در پیش چشمانم سبز شد و گفت؛

برخیز که چای صبح تیار است - ورنه خود دانی که پشیمانی سود ندارد

خندیم و گفتم؛ این شعر ها را از کجا میآوری؟

گفت؛ من من هستم. وقت میخوام برایم شعر میاورند. وقت بیدارم برایم شعر میاورند. وقت ترا میبینم برایم شعر میاورند. خلاصه هر لحظه که بخوام برایم شعر میاورند. در خوردی بالایم جنیبات نشسته بودند که خوشبختانه این جنیبات ادبیات خوانده بودند و حالا برایم شعر میگویند هههه. خوب برخیز پشت شاعری من نگرده جند زده نشوی. یک خانه و یک دیوانه بس است.

بعد بستن سفره نان، رفتم به اطاقم تا به واعظ در تماس شوم بابت این که پشت اش دل انداخته و دق شده بودم. تازه تلفن را بلند کرده بودم که مروه داخل اطاقم شد، در حالیکه کتاب زیر دست اش بود برایم گفت: میخوام امروز برایت از شاهنامه چیز های در مورد کابل بخوانم که تا حال گوش هایت نشنیده و چشم هایت ندیده است.

تلفن را گذاشتم و چوکی را برایش نزدیک کردم تا انجا کنار میز مطالعه ام بنشیند و من در تخت خواب ام نشستم تا به حرف های او گوش کنم. او نیز بسم الله الرحمن الرحیم گفته شروع کرد به خواندن: کابل شهر افسانوی، تاریخی و پر از فراز و نشیب است. شهر شاه نشین و شهر قدیم. هر چند کابل در دست ذلیل ترین مردمان هم بوده و عزیز ترین ها هم در این شهر زیبا ولی ویران حکم رانده اند.

برگی از لابه لای شاهنامه شناخت نامه هویت عجم در باره کابل چنین آمده است به دقت گوش کن؛

نام کابل در قدیمی ترین نسخه های از شاهنامه، به گونه کاول آمده است. و در اکثر موارد همراه است با نام رستم. داستان زال و رودابه را امروز همه میدانند که در حقیقت دیباچه بر ظهور رستم است، در عین حال باز گوینده گذشته های افسانوی کابل نیز هست.

از 109 باری که نام کابل در شاهنامه آمده، تنها 59 بار آن اختصاص دارد به داستان زال و رودابه و تولد رستم، رستم از مادر کابلی زاده میشود و باز در کابل، جان به جان آفرین میدهد که اسپ رستم (رخش) که پهلوانی زابلی با آن جهان را زیر و رو می کند، نیز از میان گله های اسپ کابل برگزیده شده و باز در کابل، یکجا با پهلوان خویش در چاهی فرور می رود.

جالب ترین قسمت این بخش همین شش دوره ای از پادشاهی که در کابل سپری شده است جالب است، میخواهی آنها را نیز برایت بخوانم.

اشاره کرده و سرم را به نشانه تایید تکان دادم و دست به گوشم بردم تا بفهمد منتظرم این قسمت را نیز بشنوم.

لبخند بی توجه ی زده و دوباره شروع کرد به نواختن آهنگ زبانش که محبوب ترین نوار برای من شده بود، به صورتش خیره و گوش به فرمان اش شده بودم، او با صدای شیرین و کودکانه اش شروع کرد؛

حکومت نخست:

نخستین باری که ذکر کابل در شاهنامه می آید، مهرباب نامی بر آن حکومت دارد که از نژاد ضحاک است.

اینجا یک دو بیتی قشنگ نیز هست، صبر برایت بخوام؛

ضحاک تازی گهر داشتی

به کابل همه بوم و بر داشتی

این همان مهربابیست که دو زن نام آور شاهنامه ها، یکی سیندخت همسر او دیگر رودابه دختر اوست و رستم، این یل زابلی افتخار دارد که تژادش از جانب مادر به مهرباب میرسد، والله چه جالب است!

باز هم یک شعر مقبول دگر؛

همان مادرم دخت مهرباب بود

کز و کشور هند شاداب بود

که ضحاک بودش به پنجم پدر

زشاهان گیتی بر آورده سر

شنیدن بیت های شاهنامه از زبان مروه چه لذت دارد، یا که من گره خورده ام با صدای او؟

حکومت دوم:

بعد در داستان مرگ رستم، در کابل شخص پادشاهی دارد که نامش در شاهنامه نیآمده است همان شخص به یاری شغاد، توطئه قتل رستم را می ریزد. این شخص در اثر کین خواهی فرامرز کشته می شود و حکومت محدود اش از بین میرود، به راستی که ما مردم از اول های اش دنبال قدرت بوده ایم! گناه این سیاسیون هم نیست، آخر قدرت لذت بخش ترین پدیده در زندگی است.

حکومت سوم:

پس از آنکه فرامرز از شاه کابل انتقام کشید، شخصی از اهالی دنبر را بر این شهر گماشت که دیگر از او در شاهنامه کدام کارنامه بی ثبت نیست. این شخص به روایت ثعالبی یکی از سران لشکر فرامرز بوده است، عجب!

حکومت چهارم:

هنگام که کیخسرو پس از کشته شدن پیران، لشکر بزرگ برای سرکوبی افراسیاب می آراید، ذکری از شاه کابل است که به جانبداری از کیخسرو و در این جنگ اشتراک می کند. این پادشاه کابل، ایرج نام داشته است.

یک بیت دگر هم اینجا گفته اند؛

دگر شیر دل ایرج پیلتن

که بر شهر کابل بد او پادشاه

جهاندار و بیدار و فرمانروا

به به، عجب بیت توصیفی! هر شخص دل اش شد برای شخص شعر نوشته میکند و او را توصیف میکند حتی اگر او همان نباشد.

حرف اش را بریده گفتم؛ او اشتک اک! اگر تو دلبر من باشی، من برای ات شعر بسرایم و داستان های دلبرانه ات را، باز کسی میتواند بگوید که مروه آنقدر هم زیبا نبود که باران برای اش اینقدر شعر نوشته است!

قهر شد، چند ثانیه ای خاموش شده بود و دوباره سکوت را شکست و گفت؛ ای بی شعور! تو که میدانی من چه جوهر ام، دگران را برای من چه کار هست؟

دگه هوش ات باشد میان حرف های من نیایی، و نه با همین شاهنامه بزرگ میگویم به سرت و یا رهایش میکنم، این دل شاهنامه که در کجا ات اصابت خواهد کرد.

گفتم؛ چشم چشم. شما محترم اید و عزیز، هر چه خواستید همان کنید، من سراپا گوش و به فرمان شما هستم بانو خوش صدای خانه ای من.

بس بس که حوصله ای شیرین زبانی ات را ندارم، گوش کن؛

حکومت پنجم:

در عهد بلاش ساسانی، شخصی به نام سو فرای (سوخرا) حاکم زابلستان تا کابل بوده است، که در وصف او نیز بیت است که برایت میخوانم اش؛

بدان کاری شایسته بد سو فرای

یکی نامور بود پاکیزه رای

جهاندریده از شیر شیراز بود

سببهد دل و گردن افزاز بود
 همو مر زبان بد به زاولستان
 به بست وبه غزنین و کاولستان

باران جان! همین حکومت های ملک الطوایفی هم عجیب بوده. تو از زابل تا کابل را اداره میکردی، من از مزار تا کند، دگری از وردک تا دایکندی.

یعنی هر شخص که نفوس مردمی داشت میتوانست برای خود اش حکومت درست کند، حتی در میان یک قوم یک حکومت ساخته اند، افسوس که همه در بدری ها نصیب وطن، من و تو و هم نسل های ما شده است.

این وطن همیشه میدان تاج و تاز سیاست های خارجی بوده است، و آنها هرگز نمیخواهند اسلام را پابرجا و در دل های مردم بگذارند و از چگونگی واحد شدن مسلمانان میهراسند. راست گفته اند که نمیشود پشت و روی سیاست را دانست. خوب یک حکومت دگر را میگویم بعد مثال تشله رخصت هستی بچیم.

حکومت شش ام:

در زمان بهرام گور، در سرزمین هند پادشاهی به نام شنگل حکومت می کرد که مرکز حکومتش شهر قنوج بوده و به شمول کابل بر هفت کشور حکم میرانده است. پس از آنکه بهرام با دختر شنگل ازدواج کرد، شنگل با شاهان این هفت کشور، از ایران دیدار نمودند.

باز هم اینجا یک بیت دگر هست که خیلی قافیه عجیب دارد؛

بیآمد بدرگاه او هفت شاه
 که آیند، باری شنگل به راه
 یکی شاه کابل، دگر سند شاه
 دگر شاه سندل بشد با سپاه

چقدر زمان طولانی میگذرد از آن زمان تا حال ولی افغانستان هنوز هم در ان سر در گمی های خود است. ژاپان همزمان با افغانستان استقلال خود را بدست آورد ولی ان کجا و این کجا؟

چرا امروز کشور ما هیچ نوع تولیدات صنایع، صادرات ندارند؟

همه مردم بیکار بوده و بزرگترین معزل پیش آمده همین نداشتن یک لقمه ای نان است که مردم ندارند. کوچک، بزرگ، جوان و پیر ما در حال سوال گری اند. پولدار های مان پول های شان را احتکار کرده و از دادن صدقه به این خاطر میهراسند که گپیا آنها اگر بخش از سرمایه شان را انفاق کنند، غریب و فقیر میشوند.

آیا از خود سوال کرده ایم که بهترین عالم صلی الله و علیه و سلم چقدر سرمایه داشتند، در حالیکه قریشیان برای پیشنهاد؛ بهترین دختر، حکومت، سرمایه کل قریش را کردند ولی او قبول نکرد و گفت؛ اگر مهتاب در یک دستم و افتاب در دست دگرم قرار دهید، من قبول نخواهم کرد. یا ان زمانیکه جبریل رسید برای آنحضرت صلی الله و علیه و سلم فرمود؛ آیا میخواهی کو های احد را برای ات طلا بگردانم؟

ناجی بشریت صلی الله و علیه و سلم فرمودند؛ نمیخواهم که از برای ما آخرت در کار است!

نمیدانم این دختر را چی شده بود. بعد این همه مدت یک صد و هشتاد درجه تغییر کرده بود. شعر های زیاد، چندین داستان کوتاه نوشته بود. بیشتر اوقات خود را برای مطالعه صرف میکرد:

- هلوووو داکتر صاحب.
- سلام واعظ جان خوب هستی؟
- تشکر، خوب هستم بیدر. کجا هستی؟
- هستم برادر. تماس گرفتم که یک چها دیواری دیگر را اجازه گرفته ام، میخواهی اشتراک کنی؟
- هههه بله بله. البته میخوام که بیایم و کار کنیم. خیلی دق شدیم پشت همان روز ها.
- خوب بیا من در نزدیکی خانه تان هستم.
- چشم وقتت خوش. میایم.

تماس ما قطع شد. رفتیم و واعظ را دیدیم. اووووو این پسر در این مدت کوتاه چه قد و اندام کشیده بود. معلوم میشد که بدنسازی میرفت. بغل کشیده در گوشش گفتم: هر قدر که کلب بروی زورت به من نمیرسد، من هم هر روز از دم درب کلب کوچه مان تیر میشدم.

از کار هایش پرسیدم و او اینگونه برام شرح داد:

از زمانیکه تو رفتی، تنها شده بودم. نمیدانستم که چه کار باید بکنم. شروع کردم به یک کار که هم دل انگیز باشد و هم ساعت من تیر شود. پسر عمه ام در کانادا است و آدم با سرمایه و ثروتمند است. با او برنامه ای درست کردیم که برای تمام دختران و پسران قریه جات و ولایات کتاب مجانی بدهیم. البته کتاب ضمایم داشت: اگر یک کتاب که صد ورق میداشت را برای کودکان میدادیم و آنها مطالعه میکردند، الی دور بعد با واپس گیری کتاب متذکره به تعدا صفحات کتاب برایشان پول میدادیم. این برنامه را چند ماه است شروع کرده ام و خیلی هم عالی پیش رفته است.

تا حال به ولایات: پروان، کاپیسا، لوگر، ننگرهار و تقریباً تمام ولسوالی های خود کابل کتاب فرستاده ام. نا گفته نماند که در ولایات متذکره نماینده ای دارم که از چگونگی خوانش این کتاب ها نظارت کرده و برای آشنایی مردم برای ما کمک میکند.

بعد آغاز این کار، به مشکلات زیاد مواجه میشدم. گاهی مردم قریه جات با ما جنگ و جدال کرده و این کار ما را به شدت تقبیح میکردند. بعضاً کتاب های ما را از نزد کودکان گرفته همه را آتش میزدند اما، در اکثر مناطق با رویه نیک مردم روبرو میشدیم تا جای که حتی مردم برای ما مساجد را محل جمع اوری کودکان شان ساخته بودند.

صبر کن برایت اتفاق دزدیده شدنم را بگویم.

تا از دزدیده شدن اش میخواست چیزی بگوید، وسط حرفش پریدم و گفتم؛ دزدیده شدن چه؟ چه وقت؟ چگونه؟ چگونه؟

حوالی ساعت سه یا چهار عصر بود، من با موتور سایکل همراه ام از ولسوالی سالنگ به سوی کابل در حرکت بودم. دز نزد تعداد کتاب های که جمع اوری کرده بودم و باید آنها را برای کودکان در ولسوالی میر بچه کوت میبردم بود. در وسط راه چند مرد مرا ایستاد کرده و از من خواست تا ایستاده شوم.

موتور سایکل را گوشته کردم که شاید به کمک نیاز داشته باشند ولی برعکس موضوع، این من بودم که به کمک نیاز داشتم. اسلحه ای که در کمر ایشان بسته بود را به سمت برده و سوار بر موتورسایکل ام شده و مرا به سمت چپ کوچه ای هدایت کرد تا بروم.

به ترس و لرز رفتم تا شاید موتور را گرفته و مرا رها کند. در طول راه ایستاده کرده و روپوش سیاه را بالای سرم انداختند. ترسیده بودم که مبادا به من اسیب برسانند. به سرم با میل تفنگچه ای دست داشته ای شان زده و من از هوش بی هوش شدم.

چشم باز کردم. سردم درد میکرد و صورتم به رنگ سرخ خون شده بود، همه جا تاریک بود و دانسته نمیشد که روز است یا شب؟

دروازه را باز کردند. یک شخص دیگر با هیکل بزرگ و چهار شاننه وارد شد. چشم هایش را نمیشد به دقت دید چون عینک نسبتاً دودی به چشم زده بود.

با صدای رقت انگیزش مرا فریاد میزد: بلند شو، بلند شو بچه پدر لعنت!

از عصبانیت داشتم میترکیدم. آخر برای من چرا اینقدر دشنام میدهد؟

مگر من مواد مخدر در تول باکس موتورم داشتم که اینگونه مرا صدا میزنند؟

صورتم سوزش کرد، متوجه نبودم که سیلی ای محکم به رویم اصابت کرد، تا حد که آتش و گرمی اش را میتوانستم به خوبی درک کنم. به ناچار صبر کردم و از ایشان پرسیدم: از من چه میخواهید؟

با سیلی صورتی دیگری برابر شدم و برایم گفتند: خاموش اولاد حرامی!

چه؟

من حرامی هستم؟

از دست بسته ای من چیزی ساخته نبود. برایم گفتند: اگر جان ات برایت شیرینی میکند، خارجی های پدر لعنت را بگو برای مان ده هزار دلار بفرستند ورنه سرت را برای شان خواهیم برد.

به سخنان اش همینطور ادامه میداد. ولی این من بودم که در جای اشتباه قرار گرفته ام. شاید از جای که آمده بودم راپور داده باشند که این مرد از طرف موسسه برای مردم پول توزیع میکند و میتوان ازش پول درست حسابی گیر آورد.

با برخورد زشت با آنها گفتم: کدام خارجی ها؟

کدام پول؟

در کل جیب من فقط هشتاد افغانی هست، ان هم برای اینکه در راه تشنه و گشنه نشوم. آیا کارمند موسسه با هشتاد افغانی جای دیده اید؟

این بار فش فش کردن دهن اش را میشد به درستی شنید. سرخ شده بود، چشم هایش را خون گره زده و صورتش از خشم میترکید. نزدیک آمد، میتوانستم بو بد دهان اش را استشمام کنم. بو مخلوط از سیگار و نصورا به دماغ رسیده و مرا سخت اذیت میکردند. در این دنیا از هر چیز بدم نیاید از آدم که نصورا به دهن میگذارد سخت متنفر هستم. آخر این دهن است نباید هر ان چیز که گیر مان آمد را در ان فرو ببریم.

خوب، با لگد مرا زد و جیب هایم را تلاشی کرد. آنقدر گشت تا همان چند افغانی که تکه و کهنه بود را یافت. حتی شکر الحمد الله که مویایل هوشمندم را با خود نداشتم وگرنه مرا خانه خراب میکرد.

بیرون شد و گفت: حتما در موتور ات دلار ها را پنهان کرده ای، اگر که یافتم در بدر ات خواهم کرد حرامزاده!

آخر چرا برای من حرامزاده میگفت؟

از کجا میداند که من حرامزاده ام؟

یا خود اش حرامزاده ای است که دیگران را این گونه میبیند. بیرون رفت. شاید نیم ساعت سپری شده بود که دوباره برگشت. تا جان داشت مرا لت و کوب کرد. همان چند قرآن که در جیب داشتم را از من گرفته و موبایلم را شکست و گفت: بین بی پدر! دیگر این طرف ها پیدایت نشود وگرنه همین کتاب ها را در دهن ات جا میکنم که معدا ات بکشد.

هیچ نگفتم، آخر چه چیز میتوانستم با ابوجهل زمان بگویم. آخرین چیز که یادم میاید این بود که به سرم ضربه ای دیگری خورد و از هوش رفتم.

شب بود ولی نمیدانم چند شب، در روی سرک دراز افتاده بودم ولی از موتورم خبر نبود. هر قدر گشتم تا شاید در گوشه ای دیگر پنهان کرده باشند ولی نیافتم، در این زمان به یاد حرف اش افتادم: که نباید این طرف ها دیده شود.

فورا با مشقت و درد که در تمام ناحیه های بدنم احساس میکردم خود را به نزدیک سرک عمومی رسانده و به موتر دست دادم.

از بخت نیکم یک موتر خالی داشت به سمت کابل میرفت. موتر مدل نوع هاپس بود و درایور ان در یکی از موسسات دریور بود. مرا به موتر خود بالا کرده و حرکت کردیم. تا به نزدیک های کابل هیچ حرف میان ما رد و بدل نشده بود. بلاخره سکوت میان ما را با سوالش شکست.

چه شده است برادر، از اینکه دیدم اوضاع ات ناخوش است سوالی نپرسیدم ولی حالا برایم تعریف کن ببینم؟

جریان ماجرا را یک به یک برایش قصه کردم. خیلی نا راحت شد، تا حد که از چشم هایش اشک میبارید. در اول فکر کردم برای من دارد گریه میکند ولی اشتباه میکردم. او برای برادر اش که چندین سال قبل در چنین حادثه ای از دست داده بود میگریست.

برایش خیلی متأثر شده بودم، چرا در این وطن دزدان هم مال ات را میگیرند و هم جان ات را؟

شاید برای اینکه شکم ها در این وطن سیر نموده و همه مجبور اند برای ال و عیال خود خوراکی تهیه کنند، ان هم از هر راه ممکن.

به راستی که در کشور های کفری و غرب سطح جرم و جنایت از اور داشتن کمره های امنیتی به مراتب کمتر از کشور ما است، چرا با خود فکر نمی کنیم که کفار از کمره های امنیتی شان میهراسند ولی ما نه از الله میترسیم و نه از دو کمره که در شانه های ما است و همیشه مارا دنبال میکند و ذره ذره از اعمال را مینویسد و ثبت میکند؟

همه ای ما حد اقل شاهد کشته شدن یک نفر و دزدیده شدن موتر و مال شخص ی بودیم. شخصا یکی از دوستان من نیز در همین راه کشته شده است، آنجا که نه پول در جیب داشت و نه زر و زیوری، فقط برای اینکه چرا موبایل هوشمند و پول

ندارد وی را کشتند، دوستش که با او بود و زخمی شده جان به سلامت برده بود گفت؛ دزدان برای او گفتند که جان بی پول مصرف اکسیژن دگران است، پس بمیر!

مگر الله جل جلاله در قرآن عظیم الشان نگفته است؛ هیچکس را بی مورد نکشید؟

این زمانه و مردم اش انقدر بی رحم شده اند که برای داشتن صد افغانی میتوانند یکی را بکشند، از مسلمانی هم هیچ خبر نیست، همه دنبال بدست آوردن پول و لقمه ای نان که حلال و حرام بودن اش مطرح نیست هستند.

دوستم به جرم نداشتن موبایل کشته شد، واعظ به جرم پخش و توزیع کتاب برای کودکان و نوجوانان بخاطر اینکه بتوانند آینده ای این کشور را بسازند دستگیر، لت و کوب و تحقیر میشود.

نمیدانم از چه درد بنالم و از چه رنج ها اه بکشم؟

حال خودم ناخوش بود، دربور هم که حرف هایش را از سرگرفت؛

شش سال قبل برادر بزرگ من در مسیر کابل الی سالنگ و ولایات تکسی رانی میکرد.

پسر با حیا، با شرف، با عزت، جوانمرد، دلیر و عیار بود. نوکر فقیران بود و دشمن زور مندان. از دینداری، انسانیت و شرافت اش که هیچ چیز کم نداشت، میتوان او را توته شرافت دانست، خدا بیامرزد اش.

سال های ۱۳۹۶ بود، برایم تماس گرفت و گفت که در بست دارد. از وی پرسیدم کجا است درستی ات؟

گفت نمیدانم، کارمندان یک شرکت خصوصی هست، هم تیل موتر را میدهند و هم پول اضافه، من نیز آدم بیکار هستم. شاید دو سه روز طول بکشد، فکرت را برای اولاد ها و خانم ام بگیر.

باگفتن چشم لالا تماس را قطع کردم. بعد از شش یا هفت ساعت خواستم احوال اش را داشته باشم ولی تماس هایم برایش رخ نمیشد، فکر کردم موبایل اس شارژ ندارد و یا ساحه انتن نمیدهده ولی همه اشتباه بود.

ساعت یازده شب بود که برایم تماس آمد، با تعجب که این اینطور تماس ها در زندگی ام بی سابقه بود، فوراً از جا برخاسته و موبایل را پاسخ دادم.

شماره ای نداشت و معلوم نمیشد چه کسی هست. گفتم بله؛

— خوب بشنو چه میگویم؛ این دربور موسسه تان نزد من هست، اگر ده هزار دلار برای هر کدام اینها نفرستی، من میدام و تکه و پارچه کردن اینها.

تلفن قطع شد، شماره ای هم نداشتم تا دوباره زنگ بزنم، شماره برادرم نیز خاموش بود. من بودم، دنیای سوالات و دل لرزان.

ده هزار دلار؟

برای چند نفر؟

من این پول را از کجا کنم؟

همین بود که به پولیس در تماس شده و برای رد یابی موبایل اش ناکام شدیم. یک ماه سپری شد و دگر تماس از ان شماره و هیچ شماره دیگر نیآمده بود.

بعد مدت طولانی، ساعت ده شب بود که در واتسایم ویدیوی ی آمد. از نمبر خارجی با کد +۴۹ بود. حجم ویدیو زیاد بوده و وقت را برای باز شدن اش گرفت.

یعد از ده دقیقه ویدیو را باز کردم که برادرم را فیلم برداری کرده اند. فوراً به اطاق دگری رفتم، در اول شخص که صورتش را دیده نمیشد حرف میزد؛

آن سه پدر لعنت های خارجی را که پول وعده شده را پرداختند رها کردیم ولی، تو چرا پول نفرستادی؟

یک ماه این سگ ات را اب و نان دادم، پس حالا قربانی اش میکنم، گردن اش را بریده و در سر راه اویران میکنم تا دگر احدی جرات تاخیر در دادن پول من را نکند.

در حالیکه اشک از چشمانم میبارید، دیدم که دست های برادرم را از پشت بسته اند و با تار مخصوص گلویش را بریدند، از گلو اش خون مانند گوسفند که در عید اضحی قربانی میکنند، خون فوران بود. تخ تخ صدا اش را متوانم همین حالا بشنوم.

از ان حادثه به هیچکس نگفتم، شش ماه سپری شد، به ایرار مادر داغ دارم در برنامه گم شده تلویزیون طلوع تصاویر اش را پخش کردیم حال آنکه میدانستم استخوان هایش خاک شده و روح اش در عالم دگرست.

شش ماه، یکسال و بلاخره شش سال هست که داغ او بر دل ام نشسته است.

خانم اش با چند طفل کوچک اش در خانه چشم به راه شان اند، و من هر روز برای انها وعده ای آوردن اش را میکنم، بیچاره ها کجا میدانند که خاک با پسر، شوهر و پدر شان چه کرده است؟

هر شام سر سفره مادرم اشک میریزد، خانه ای ما جهنم شده است. تمام این همه سال فقط ساعت بر دیوار صدا میکشید، تیک تاک تیک تاک و بس.

همه ای ما گنک شده بودیم، عید و برات، سال و ماه، شنبه و جمعه، روز و شب برای ما همه یکسان شده بودند. زندگی فقط تکرار بود و ما مجبور بودیم تا میان این تکرار ها درد فراق پسر، شوهر، پدر و برادر را بگشیم.

به راستی که این دنیا بیشتر از آنچه که شنیده بودم و دیده بودم نا مرد بوده است. زندگی سراسر دویدن بی خواست های نا محدود است.

به یاد حرف های امام مسجد شدم که میفرمود؛ زندگی صحنه ایست برای امتحان و چگونگی تعیین برتری های ما انسان ها. اینجا میدان نبرد هست، میان صبر و تسلیم شدن. پس باید در تمام مواقع و مشکلات صبر پیشه کرده و به الله توکل کنیم، چنانچه الله جل جلاله بزرگی و لطف کرده میفرماید؛ ان وعدالله حق (به راستی وعده الله حق است).
پس باید صبر کرد.

انسان بسا موجود ظریف است، که گاهی از سنگ سخت تر میشود ولی، اگر احساس آدمی از بین رفت دگر زندگی اش به تاراج میرود و از او فقط چند استخوان، تکه های گوشت و شاید یک مقدار حسرت باقی بماند، اگر احساس آدمیزاد مرد قطعا انسان از درون میمیرد.

فضا را تغییر دادم، از جیب اش قطعی سگرت کشید که دور آنرا با توته های چرس پوشانیده بود، برای من تعارف کرد ولی رد کردم اش.

اهنگ از احمد ظاهر روشن کرده و به راه ادامه دادیم، اگر چه روز به شدت سخت بود ولی گذشت.

واعظ بعد از چند دقیقه سکوت و تماس که برایش آمد خطاب به من گفت؛ باران جان! برای من کار پیش آمده است بعدا میبینم ات. با هم خدا حافظی کرده و هر دو به راه خود رفتیم.

بعد از آمدن از نزد واعظ در این فکر فرو رفتم که مروه چرا در دل من اینقدر نشسته است؟

بعد از یک مدت متوجه شدم که مروه در دلم شیرین شده است، شب ها دلم میخواست کنارش باشم و حرف های شیرین اش را بشنوم. نمیدانستم چگونه باید برای خانم کاکا ام این حرف را میگفتم.

یاد حرف های لالاکو افتادم که چه نصایح برام کرده بود. قبل از آنکه در دلم شیرین شود بید از خود بسازم اش که اگر دگری او را از من زدود روزگارم سیاه خواهد شد.

من مانند لالاکو بی پول هم نبودم، در این مدت هشت هزار دلار جمع اوری کرده بودم که میشد با این مقدار پول یک عروسی را سر براه کرد. همه چیز آماده است ولی باید همراه خود مروه حرف میزد.

فردا صبح زود رفتم به اطاق مروه. تک تک کرده وارد اطاق شدم. همه خواب بودند جز ما دو نفر.

صورت اش از شدت خواب سرخ شده و چاپ خط های بالشت جا مانده بود، مو های ژولیده و کوتاه اش منظم و به هیجان گفت؛ این وقت اینجا چه میکنی؟

گفتم؛ میخواهم در مورد حرف مهم با تو صحبت کنم. و شروع کردم؛ مروه جان! میدانی که من بزرگ شده ام و باید زندگی ام را سر و سامان بدهم، چند مدت است دنبال یکی هستم که این کار را برایم کند ولی هر جا که رفتم مروه در جلو چشمان من ظاهر میشد.

از تو میپرسم؛ آیا میخواهی زندگی من را تباه کنی هههه؟

وای ببخشید، هدف ام همان ازدواج کردن بود، از اینکه حس شرم من یک مقدار زیاد هست گفتم به نحو دگر بیان کنم، خوب یک کلمه پاسخ میخواهم تا با مادر ات صحبت کنم.

او خود را جمع و جور کرده گفت؛ باران جان! من یک دختر هستم، و من این حق را در خود نمیبینم که قبول کنم و یا نه. ان پدرم و این تو. مگر پوشیدن لباس و یا خریدن رنگ ناخن هست که من انتخاب کنم؟

ولی باز هم من دوست دارم زندگی افراد را تباه کنم، و چه بهتر از یکی جز تو که زندگی اش را تباه کنم، حال زود رنگ خوده گم کن که پدرم بیاید هم من را میکشد و هم ترا.

بیرون شدم ولی ندانستم که مروه رد کرد و یا قبول. از حرف های اش معلوم بود که قبول دارد، باید با مادر اش حرف بزنم.

بعد جای صبح که مروه حضور نداشت، رفتم و در گوشه ای آشپزخانه با خانم کاکا ام صحبت کردم که در مورد من و مروه با کاکا ام حرف بزند، او هم خوشحال شد که من این تصمیم را گرفته ام، سرم را بوسید و گفت؛ چه شخص شایسته تر از باران برای مروه من هست؟

خوشحال شدم زود خود را به اطاق مروه رساندم. بدون تک تک وارد شدم و دیدم که دارد مینویسد.

کاغذ اش را دزدیده و شعر از شکیب نقشبندی را روی ان نوشته بود را بلند بلند خواندم؛

شب ها همه اند تار و روز ها همه نور
چه شد خیال ترا که از من شده ای دور
تو خسته و من بیقرار، این عشق چیست؟
درد اش چه دردیست؟ شیرین و یا شور؟
موج عشق بزرگ و بی ترحم کشانده ام
تا چشم باز کرده شدم مثال ماهی در تور
تعجب مکن که دل گوشت است و میشکند
عاشق و معشوق مثالی از زمستان و مور
کتاب (دوستاره دارم)

با فریاد بلند صدا زد، بی شعور!

دست خط امرا خراب کردی، این شعر را صد بار نوشتم و این اولین بار بود که حروف اش اینقدر منظم و شایسته کشیده شده بودند، آخر خراب شد.

هیچ نگفته و بیرون شدم، شاید مروه فکر کرده بود که قهر شده ام ولی کجا است که از معشوق قهر شد؟

تا بیرون شدم صدا کرد باران! چشمک زد و شروع کرد؛

مگر امروز صبح نگفتی میخواهی زندگی ام را تباه کنی؟ پس این شروع اش است، اینقدر بچه بازی در نیار و قهر نکن.

بست کادری علمی دانشگاه بامیان از بخت نیک من اعلام شده بود و من باید به سمت بامیان در حرکت میشدم، با یکی از هم دوره های دانشگاه ام به تماس شدم تا برآیم جای پا درست کند که شب را گذرانیده و رهنمای من در روز باشد، هم برای رهنمایی در دانشگاه و هم برای دید و وادید از تاریخ زیبای بامیان. نصف روز به سمت کوتاه ی سنگی و بعدا هده بامیان حرکت کردم.

از طفولیت علاقه مندی خاص به مسلک مقدس استادی داشتم، علی الخصوص دانشگاه.

کوچک که بودم، مشغول تدریس زبان انگلیسی و کامپیوتر در دهکده خود بودم، سن وسالم خیلی خورد بود ولی شاگردانم اکثرا بزرگان.

پسران اند من درس نمیخواندند و اگر هم میخواندند در حین تدریس از من به قصد زیر تاثیر رفتن ام سوال میکردند که بعد ها مدیر آموزشگاه تنها طبقه اناث را در صنف های من میفرستاد تا از یکسو من انقدر بزرگ نبودم و از یک سوی دگر اینطور دختران بهتر میتوانستند درس بخوانند.

هنوز یاد دارم شاگردان خوب و عزیزم را که برای من احترام خاص قایل بودند، در حالیکه هر یک دو سه سال از من بزرگ بودند.

اگر چه فیصدی معاش خیلی کم (30%) برای من در نظر گرفته بودند ولی برای من همین ایستاده شدن روی صنف و نوشتن به تخته ای سپید خود میلون ها ارزش داشت.

فیصدی دانشگاه ام که خیلی خوب بود، چند ماه قبل در یکی از بست های کادری رشته روان شناسی دانشگاه ننگرهار امتحان داده بودم. امتحان زبان را با موفقیت سپری کردم ولی از اینکه امتحان تخصصی ان دانشگاه به زبان پشتو بود و من

انقدر در این زبان مهارت نداشتم (البته که این گناه از من بود، چرا یک افغان نتواند زبان های ملی اش را درست بداند؟) از امتحان دادن منصرف گشتم.

ولی شانس با من بود، یک بست دگر را نیز زیر نظر کرده بودم. دانشگاه بامیان بود. برای اولین بار رفتم بامیان زیبا. از کودکی زمانیکه بت های بامیان را از پرده تلویزیون میدیدم برایم عجیب بود. مرا میرسد به هزاران سال قبل.

از پرده تلویزیون همه چیز جالب تر به نظر میاید و من نیز یکی از کنجکاو ترین مردم بودم. زمانیکه در مستند شهر بامیان را دیدم شوکه شدم، مغاره های که در کوه ها تراشیده بودند، بت های شمامه و صلصال و....

واقعا که بامیان رفتن برای هر شخص یکبار لازم است، قسم که شنیده ام جای خیلی خوب با مردمان خیلی با اخلاق هست، گذشته از اعتقادات و باور های شان.

یکی از دوستانم قصه رفتن اش را به بامیان میگرد؛

دهم محرم سال ۱۴۰۰ بود، با جمع فامیل به بامیان رفتیم، در مسیر راه ختی یک بسکویت هم از پول شخصی خود نخریدیم. در انتهای هر جاده خیمه های را بنا کرده بودند و در ان تمام مواد خوراکی رایگان بود، شیر و بسکویت، اخ که این شیر بز چه لذت داشت!

در هر مسیر که میرفتیم، ترموز های که برای گرفتن چای با خود داشتیم آنرا برای ما پر از شیر میکردند، از دوغ و بولانی تازه که هیچ نپرس.

رفته رفته و به بند امیر رسیدیم، خیمه ها رایگان، دیگ و کاسه رایگان خلاصه از هیچ چیز پول نمیگرفتند.

جالب این بخش است که گفت؛ خیمه ها را گرفتیم و رفتیم تا چیزی به شب آماده کنیم ولی تخم پزی کم داشتیم، رفتیم و از یک خانم که در انجا بود به قیمت پول بگیریم ولی او پول نگرفت و گفت؛ ما در دهم محرم هرگز از کسی پول نمیگیریم.

بعد از شنیدن این حرف برگشتم و بیست افغانی برای پسر آن خانم هدیه دادم و دور شدیم، ناگهان ما را صدا زدند، نزدیک انده و دوباره پول را برای ما دادند و گفت؛ مگر نگفتم ما امروز نه کار میکنیم و نه پول میگیریم؟

چقدر این مردم با فرهنگ اند، چقدر خلوص و محبت دارند حتی اگر از نظر دگران محبت شان دروغین است. من به ولایات بسیار سفر کرده ام: بلخ، تخار، بدخشان، جوزجان ولی چنین مرحمت را در هیچ جا و گاه ندیده بودم. حتی سال پار در ولسوالی پغمان برای تفریح رفته بودیم ولی بابت کرایه گرفتن سه عدد بشقاب پلاستیکی پنجصد افغانی مان را ضمانت گرفتند ولی بر عکس این بار دگر نه از جاه کرایه گرفتند بلکه یک قالین نیز برای ما به رایگان دادند تا استفاده کنیم. از نظر من این به شخصیت و ذات انسان ها بر میخورد که چگونه با ما رفتار میکنند.

هر قدر که ان دوستم از بامیان میگفت مه بیشتر برای رفتن تحریک میشدم، و هیجان و احساسات در من اوج میگرفت که باید خد اقل یکبار انجا بروم.

از اینکه شب وارد بامیان شدم، نتوانستم که همان دم زیبایی هایش را ببینم، اما دقیق معلوم میشد مانند کابل انجا نیز خانه ها در بلندی های کوه ها قرار دارد، چراغ های خانه ها بامیان را مانند کابل تبارز میداد یا شاید برای من که تا حال اینجا را ندیده بودم. دقیقاً مانند کابل بامیان را کوه ها محافظت میکرد، کوه های بلند و کلان در اطراف ان پهره داری میدادند و به مراتب از کوه های کابل بلندتر بودند که میتوان مثال اش را نمایان بودن سپیدی برف سپید کوه آورد.

در طول راه مسافرین ولایت دایکندی نیز با ما بودند، تا بر ایشان گفتم که میخواهم استاد شوم، بابت این کارمن از من خیلی سپاسگذاری و قدر دانی کردند، تا جای که اسرار بر این داشتند که با انجا به دایکندی بروم و چند روز را انجا سپری کنم.

زمان من به دانش این مردم هزاره پی بردم که پیر بچه ای کوچک او لب به سخن گشود، گویی تاریخ را از بر داشته بود و مدام با پدرش بگو مگو کرده و او را با سوال های اس به چالش میکشید، تا جای که من با سواد به بعضی سوال های اش نتوانستم پاسخ بدهم.

پدر ان پسر ادم اندیشمند بود. از اینکه گفته بود بی سواد هست ولی معلوم میشد ذهنیت اش به مراتب بهتر از ذهنیت تحصیل کرده ها بود.

از تعصبات قوم پرستی، تبعیض مذهبی، ملیت، زبان، چهره خیلی بد میبرد و مدام نفرت اش را اعلام میکرد و امید داشت روز برسد که دگر میان اقوام و مذاهب که در شرایط کنون مجادله شان به اوج رسیده است فرق قابل نشوند.

باور کنید من نزد افکار ان مرد خجل شدم و یک درس مهم گرفتم؛

نژاد پرستی، تبعیض مذهبی، تبعیض زبانی، تبعیض ملیتی، رنگ جلد و پوست را هیچ بیسواد ی دامن نمیزند الی همین با سواد ها. شخصاً من تا زمانیکه دانشگاه نرفته بودم نمیدانستم که چرا باید در تذکره الکترونیکی تاجک، پشتون، هزاره و ازبیک بودن تعیین شود؟

چرا باید گذاشتن کلمه دانشگاه و پوهنتون را روی یک محل آکادمیک و علمی اینقدر جدی گرفت؟

ایا همه خلا های دگر در این وطن پر گردیده است که داریم روی این موضوعات میچرخیم؟

ایا فقیران ما نان برای خوردن دارند، فرق ندارد ان فقیر از کدام قوم هست؟

نخیر، هیچ چیز در این وطن جور نیست، هیچ چیز در این وطن برابر با معیارات انسانی نیست. شخص من که تاجک هستم، حاکم خود همان هزاره، ازبیک و یا پشتون را میخواهم که به وطن خدمت کند، نه ان تاجک که فقط در فکز پر کردن جیب خود باشد.

نماز شام داخل شده بود، ما که هنوز به بامیان نرسیده بودیم توقف کرده و نماز را ادا کردیم. وارد کافی (چای خانه) شدم و دیدم که همه آنها دست باز نماز میخوانند، خیلی هراس کردم از اینکه من دست بسته نماز بخوانم شاید بد ایشان بیاید، همانطوریکه در زمان محصلی دست باز بودن این ها را بد میدیدند.

نزدیک رفتم و جا نماز را باز کردم، در میان جا نماز توته ای سنگ بود که آنها برایش مهر میگفتند. دو دل بودم که با این مهر چه کنم؟

بلاخره مرد که فهمیده میشد اخلاق نیکو دارد و دانسته بود من سنی مذهب هستم گفت؛ مهر را بالای طاقچه بگذار و نماز ات را ادا کن!

دست رو سینه کرده و شروع کردم به ادای نماز. در دلم دل هره داشتم که مبادا همه به من ببینند. سخت هست میان جماعت باشی که احساس بیگانگی کنی.

همه نشستند و غذل میل کردند الی من که در طول ره نمیتوانستم چیز بخورم. همان مرد صدایم زد؛ بچه جان! بیا اینجا کنار من بنشین. رفتم و نزد اش نشستم، برایم چای انداخت و سوال های که میکرد جواب میدادم.

بر خلاف میل من شروع کرد به حرف زدن؛

برادر عزیز من! ما همه انسان هستیم و نیاز انسان همین عبادات است که بالای اش فرض گردانیده شده است. از نظر من یکی که فقط مکتب را الی صنف شش ام خوانده ام این است، هر شخص میتواند به طریقه خود اش الله را عبادت کند، حالا دست رها کردن و دست بسته بودن سود ندارد در حالیکه من حین نماز ام قرضداری های مه بالای مردم دارم حساب کنم، یا امور خانه وزندگی را در این زمان برابر کنم.

میدانم که سنی مذهب هستی که این مهم نیست، مهم این است که راه الله و رسول اش را تعقیب کنید، انوقت است که پیروز میشوید.

از این اخلاق خیلی خوشم میآمد، شاید اگر این مرد در کابل آمده بود و در مسجد نزدیک خانه ما دست رها نماز میخواند چقدر عصبانی و قهر میشدم. به راستی که بهترین انسان ها پرهیزگار ترین و خوش اخلاق تر هستن هستند.

دوباره به موتر نشستیم و به راه خود ادامه دادیم، از فرط خستگی خوابم برده بود. صدای به گوش ام آمد که میگفت؛ بامیانی! بامیانی! کجا میخواهی پیاده شوی؟

بامیانی! ههههه من هم بامیانی شدم، گفتم قلب اسیا پیاده میشوم. بعد از دو دقیقه مرا نزدیک مقصدم پیاده کرده و خدا حافظی کردم، قسمکه مرا در اغوش کشید و گفت؛ بخیر برسی برادر جان. مات ومبهوت شده بودم، تا هنوز همچو دریور را ندیده بودم که پول را به مشکل بگیرد و با مسافر اینطور خدا حافظی کند.

ساعت هشت شب بود. قسم که برای من ادرس داده بودند در قلب شهر بامیان پیاده شدم، هتل قلب اسیا اولین مکان بود که دیدم اش، از اینکه باید به اطاق محصلین که توسط دوستانم معرفی شده بودم میرفتم لازم ندیده شکم گرسنه انجا روم، بلاخره من هم این روز ها را سپری کرده بودم. در همان هتل رفته وقدر غذا خوردم، بعد راهی به سمت اطاق شدم.

شخص برای من معرفی شده بود، جوان خوش اخلاق و فرهیخته ای بود که بودا تخلص میکرد، اگر چه من خیلی کنجکاو شده بودم که چرا اینگونه تخلص گذاشته است ولی از سر نذاکت نپرسیدم.

صبح همین که از خواب برخاستم نماز را ادا کردم، انقدر هوا سرد و خنک بود که تن آدمی در بیرون میلرزید. بودا را گفتم که میخواهم گشت بزم در بیرون، گفت؛ استاد هوا هنوز خیلی سرد هست، بگذار کمی افتاب بیرون شود بعد هر دوکل بامیان را چکر خواهیم زد!

به حرف های بودا توجه نکردم و خودم را بیرون رساندم، به به به! چه جای زیبایی است این بامیان.

سمت راست من تپه ای بود که در میان ان تپه لیلیه مخصوص دختران اعمار شده ولی برای اینکه کسر کرده بود به بهره برداری سپرده نشده بود و در سمت راست من تپه بلند که در سراسر ان سیستم سولر جابجا گردیده بود و کل براق همین منطقه را تولید میکرد. جالب توجه برای من این بود که ان سردی شب، سردی صبح و این گرمای سوزان نه بجه ای چطور ممکن است؟

در عقب من نیز قلعه ای مانند بالاحصار ولایت بلخ بود که بنام شهر غلغله یاد میشد، در دلم گفتم بعدا تمام این مناطق را خواهم دید.

دور تر از لیلیه دخترانه، فضای دانشگاه بامیان نمایان بود. دانشکده ها در دو سمت یکی پی دگر قرار گرفته بودند. نغال های که تازه یک سال شان بود در دو سمت راه رو قرار گرفته بودند، صحن دانشگاه را تازه با موزاییک وطنی (سنگ کوهی) نقش کرده بودند.

ما در آخرین نقطه ای تپه بودیم که از انجا همه ای شهر بامیان به خوبی معلوم میشد، ان دور ها هر دو با بامیان نیز به سرحات نمایان بود و اینطرف شاخص های بلند کوه بابا که سپیدی برف های اش از همینجا معلوم میشد.

درختان بلند قامت ثور مانند قامت بلند این مردم دیده میشد، بعد از نیم ساعت کم کم مردم از خانه ها بیرون شده هر شخص به هر سمت روان بودند. از هر خانه دود آتش بلند میشد و بو این آتش ها به مشام میرسید و مرا دوباره یاد دیار تخر می انداخت.

تم از فرط سردی میلرزید. مانند آتھای که نادیده اند این طرف و آنطرف را عکس میکردم، شاید بیشتر از پنجمصد قطعه تصویر از کل گشت خویش در بامیان گرفته باشم، انجا همه چیز برای من تازه بود، شاید به مانند ان شخص که از پامیر بدخشان به برج خلیفه رفته باشد هیجانی شده بودم.

دوباره بودا صاحب مرا صدا زد تا برای خوردن صبحانه داخل بروم، رفتیم و چهار نفر با هم نشستیم و چای نوشیدیم، انھا به من لبخند میزدند و من نیز به انھا، گویا ما چند ساعت نه بل چندین روز هست با هم اینجا بوده ایم. گفت و گو ها میان ما بر قرار بود که زمان برای رفتن جهت ثبت نام به دانشگاه بود.

به دانشگاه رفتیم، دانشگاه به دو قسمت تقسیم شده بود و در میانه ان راه برای عبور و مرور باز بود که این خود برای من قابل تعجب بود. محافظین امنیتی برای تامین امنیت دانشگاه آرامترین و امن ترین ولایت ایستاده بودند.

بعد از اتمام پروسه ثبت نام دوباره برگشتیم سوی شهر. گرچه شهر بامیان شهر کوچک و قدمی بود ولی انسان را برای دیدن اش جلب میکرد. پیاده پیاده به سمت شهر بودا یا بت های بامیان رفتیم، به مجرد داخل شدن به محوطه این بت ها حال و هوای من تغییر کرد، به فکر افتادم که صد ها سال یا بیشتر از صد ها سال چگونه مردم قادر شده اند اینگونه بت های عظیم الجثه بسازند؟

با چه چیز این ها را ساخته اند؟

چقدر وقت برده است که این بت ها را روی این کوه تراش و ترسیم نمایند؟

اول به دیدن صلصال رفته و از انجا باز دیدن کرده تصاویر زیاد گرفته و به سمت شمامه در حرکت شدیم. در طول راه از دوست جدیدم بودا سوال میپرسیدم و او نیز با پیشانی باز و مرحمت پاسخ میداد.

اول در مورد بت های بامیان توضیح مفصل ارایه کرد؛

در اول میخواهم اسم های متعدد بودا را برایت بگویم که از جمله: سید هارتا، سدهان نا، سکيامونی و بوذا اسپ. بودا که لقب سیدهارتا بوده، در تاریخ به اسم خاص او تبدیل یافته است. چنانکه میدانیم اسم خاص تغییر ناپذیر است. نمی شود که احمد را محمود گفت و محمود را احمد نامید.

بت بزرگ بامیان که بزرگ ترین تندیس در جهان ثبت گردیده بود ۵۳ متر ارتفاع داشت و صلصال نام داشت. بت کوچک که به نام شمشال یاد میگردد ۳۵ متر ارتفاع داشت. بت های کوچکتر دیگری نیز در دل کوه در اطراف آنها تراشیده شده بودند که همچنان از عهد کوشانیان بر جا مانده بودند. افغانستان، بنابر موقعیت حساس و مهم ژئو پولیتیک و قرار داشتن در مسیر راه معروف ابریشم، همواره شاهد لشکر کشی ها و تاخت و تاز ها بوده و در عین حال از فرهنگ های پر بار آریایی، یونانی، کوشانی و بودایی فیض گرفته است.

در عصر آشوکا، که در میانه سده سوم ترسای در هند حکم می راند، بودیسم وارد افغانستان شد. قرار روآیات، در آن زمان بود که یک مکتب هنری به نام گندهارا ایجاد گردید. کانون گندهارا در اطراف جلال آباد امروزی قرار داشت.

سپس کانیشکا بود که در سده دوم پس از میلاد، پس از گرایش اش به سوی بودیسم، افغانستان را به محل آفرینش و گسترش فرهنگ بودایی تبدیل ساخت. او، از گرونده گان و پشتیبانان نستوه بودیسم بود. در دوران حکمروایی کانیشکا (۱۲۰ - ۱۶۰ م)، گندهارا یک مکتب هنری تندیس سازی و ادب بودایی بود.

سرزمین افغانستان از اولین سرزمین های بود که در آن بودا به حیث مظهر آرامش، زیبایی، مهربانی در فرم بشر اما کامل و بدون کوچک ترین عیب تراشیده شد. بوداییان بر حسب چهار حقیقت شریف بودیسم که از این قرار اند: عشق و محبت (متا)، ترحم و شفقت (کارونا)، خیر خواهی (مدیتا)، و شکیبایی (ایپکا) از بودا الهام میگرفتند.

بامیان شهر و خوره ای در کوهستان میان بلخ و هرات و غزنه است. دژی استوار و شهری کوچک در سرزمینی پهناور که از بلخ ده مرحله و از غزنه هشت مرحله دور است. خانه ای بلند بر ستونهای سر به آسمان کشیده و نقاشی شده در آنجا هست. که در آن از هرگونه پرنده نمونه ای در آنجا برای بازدید بیکاران نموده اند. دو بت بزرگ و بلند نیز در آنجا در تنه کوه کنده شده، یکی از آنها را سرخ بُد و دیگری راخینگ بُد خوانند، گویند در همه جهان بی همتا است.

در زمان کوشانی ها ادیان معین و مشخصی وجود داشته و تمام ادیان قابل قبول و احترام بوده است. [SEPI] با ملاحظه تاریخ این واقعیت مسلم می گردد که بخش غربی خراسان که بنام باختر یاد می گردید مردم باورمند، نخست به آیین میتزایی و پس از ظهور زرتشت به آیین زرتشتی گرائیدند. و قسمت شرق خراسان که هر بخش از آن بنام های مختلف مانند کابلستان، کاپیسا، بامیکان و گندهارا و غیره یاد می گردیده، مردمان معتقد به آیین های دوره ودایی بودند و بیشتر آیین شیوایی داشتند که همان آیین میتزایی می باشد.

در دوره کوشانی های بزرگ از قرن اول تا سوم میلادی، تعدد عقیده و مذهب مثل سابق محترم، و طریقه های زرتشتی، بودایی و برهنی، مساویانه تحت حمایت دولت قرار داشت. کانیشکا در مسکوکات خود تقریباً تمام ارباب انواع مشهور مملکت را نمایش میداد.

اشارات تاریخی مبین آن است که در روزگار کوشانی ها همه مردم به آیین بودایی معتقد نشده بودند. تغییر دین ظرف دو سه قرن در جامعه نمی تواند صورت بگیرد. از سوی دیگر دین بودایی حتی در سرزمین هند نتوانست که بیشتر از هشت نه قرنی دوام بیاورد. در حالیکه ساختمان پیکره های بامیان حداقل چند صد سالی را می بایست در بر گرفته باشد.

و نیز گفته می شود که بامیان مرکز دین بودایی بوده است، بازهم از لحاظ منطق تاریخ درست به نظر نمی آید. زیرا شاهان کوشانی از لحاظ مذهبی پیرو آیین خاصی نبودند از اینرو دیده می شود که آیین خاصی را نیز به صورت مذهب رسمی قلمرو خود ترویج نکرده اند و پیروان مذاهب و آیین های مختلف، آزادانه به فعالیت های مذهبی خود مشغول بودند چنانکه تصاویر

سکه های بدست آمده از دوره کوشانیان نشان می دهد، تنوع تصاویر « ایزدان بر روی سکه های کوشانی بازتابی است از چندگونگی اعتقادات مذهبی در گستره وسیع قلمرو امپراطوری کوشان.

بعد از شنیدن حرف های بودا وارد شهر کوچک و دلپذیر بامیان شدیم، جالب اینجا بود که در این میان حتی یک نفر گدا را ندیدم، یک نفر محافظ را ندیدم. این مردم انقدر همت بالا داشته اند که نمیشود با کلمات توصیف شان کرد.

دختران به تنهایی در این شهر گشت و گذار میکردند و هیچ شهص نبود که برای آنها مزاحمت ایجاد کند. شنیده بودم در بامیان ازادی به سطح بلند خود قرار دارد ولی حالا دیدم که راست بوده و این برای این هست که احدی جرات نمیتواند برای دختران مزاحمت ایجاد کند. یکی در دست اش موبایل است و حرف میزند و دگر نیز در وسط راه اهنگ ها آمریکایی به اواز بلند میخواند.

دکان های شهر با روپوش آهن چادر دو طرف سرک قرار گرفته بودند، از چهار راهی الکی الی ختم بازار را در پنج دقیقه طی کردیم. داخل هده کابل شده و برای بازگشت احوال موتر ها را گرفتیم.

بعد راهی شهر غلغله شدیم، اه که این شهر یا قلعه چقدر شگفت انگیزی را در انسان بوجود میاورد.

کاش میشد به این تاریخ بازگشت، کاش میشد یک نفر را یافت تا واقعه های تاریخی که در این دیار بوقوع پیوسته است را دقیق بیان کرد. کاش میشد همه ای این اتفاقات بطور مستند در دست من قرار میگرفت.

دور و اطراف این شهر را گشت زده و به بلند ترین نقطه ان که تا تمام بامیان را میتوانستیم به دقت کامل ببینیم رفته و قدر نشستیم، پرنده ها در بالای سر ما پرواز میکردند، برج های دفاعیه که بعضا فرو پاشیده و بعضا هنوز پا بر جا هستند و اکثر شان را مردم و حکومت دوباره ترمیم کرده اند معلوم میشد ولی، هیچ ترمیم کار نمیتواند این ها را مثال اول آنها در بیاورند.

بودا میگفت؛

زمانیکه چنگیز خان وارد بامیان شده بود، تمام این ولایت را به چنگ در آورده بود الی همین شعر غلغله. باز این حرف او مرا در فکر فرو برد، هر سمت و سورا که میدیدم تصاویر مردان جنگو در ذهنم خطوط میکرد، صدای شمشیر ها، هیا هوی اسپ های مغولان، هرج و مرج مردم و یک عالم دگر از این تصورات و خیالات. اه که من چقدر این تاریخ را دوست دارم! کاش در این کشور میشد باستان شناس و تاریخ شناس شد.

ازاینکه بودا خود بامیانی بود ودر مورد تاریخ این ولایت همه چیز را از پدر و پدر کلان اش شنیده بود، دوباره از او در مورد تاریخ شهر غلغله پرسیدم که دوباره شروع کرد به گفتن؛

برخی از تاریخ شناسان معاصر افغانستان، جمعیت این شهر را در زمان آبادی آن تخمین زده اند و یکی از تاریخ نگاران معاصرکشور به نام کاظم یزدانی نیز بر این باور است که جمعیت شهر غلغله در اوج رونق و شکوه از چهار هزار نفر بیشتر نبوده

چرا که مطابق با آنچه که از نشانه ها و آثار باقی مانده مشخص است که محدوده ی شهر بیشتر از این تعداد را گنجایش نداشته است. شهر غلغه در زمان آبادی خود شهر بامیان یا «بالاحصار» بامیان یاد میشده و روزگاری پایتخت سلسله پادشاهان «آل شنسب» بوده است. بنابر باور اکثر تاریخ نویسان، شهر غلغه در زمان سلطنت خاندان شنسبانیه غوری توسط سلطان «علاءالدین جهان سوز» ساخته شد و پس از آن سال ها به عنوان پایتخت حکمرانی این خاندان باقی مانده است.

شهر غلغه در قدیم بالاحصار بامیان بوده که از ظهور اسلام تا اوایل قرن هفتم هجری، حکم پایتخت برخی از سلاطین اسلامی را داشته است. بر بنیاد گفته های این تاریخ نگار، پیش از هجوم سپاهیان مغول به رهبری چنگیز خان در سال ۶۱۸ ه. ق (۱۲۲۱ میلادی) در بامیان، این شهر محل حکمروایی حاکمان آل شنسب غوری خوارزمشاهی بوده است. به باور او دلیل ویرانی شهر غلغه، مقاومت و پایداری حاکم خوارزمشاهی علیه سپاه مغول بوده است که در اثر این مقاومت یکی از نواسه های چنگیز به نام «ماتکین» به تیر یکی از محافظان قلعه کشته می شود، سپس خان مغول به خشم آمده و دستور می دهد به هر قیمتی که شده این شهر را با خاک یکسان کند. پس از مقاومت های بسیاری که شهر غلغه در مقابل سپاه مغول در سال ۶۱۸ هجری قمری انجام داد این شهر به آتش کشیده شد و لشکریان مغول آن طوری که تصمیم گرفته بودند شهر را آتش زدند و ساکنان آن نیز از دم تیغ گذرانند.

وقتی مغول ها بر قلعه یورش بردند، جنگ خونینی رخ داده و از هر گوشه فریاد، گریه، زاری و هلهله بلند بوده است؛ شاید به همین خاطر پس از ویرانی نام «غلغه» را که به معنی غوغا و فریاد است، بر آن نهادند. جالب است بدانید که در زمان گذشته به عبارتی بین قرن های ۱۰ و ۱۱ میلادی نام شهر غلغه در افغانستان «بامیان» و «بالا حصار بامیان» بوده است که پس از ظهور اسلام تا اوایل قرن هفتم هجری پایتخت برخی حاکمان اسلامی چون «آل شنسب» و شاهان «غور» نیز بوده است.

درباره این شهر تاریخی در افغانستان، افسانه های محلی بسیار وجود دارد که گفته می شود چنگیز توان فتح شهر را در خود نمی دیده و لشکریانش مدت ها برای یافتن راه نفوذ به شهر سرگردان مانده بودند تا به مجادله جهت اشغال آن پردازند. سرانجام دختر جلال الدین باران خوارزم شاه حاکم آن وقت شهر غلغه که عاشق سرباز جوان مغولی شده بود خیانت کرده و نامه ای برای مهاجمین نوشت و آن را توسط کمان در میان اردوی دشمن انداخت. وی توسط این نامه به لشکریان مغول خود فهماند که فتح قلعه با مشکل روبرو است و تا زمانی که سرچشمه کانال آبرسانی حصار بسته نشود و مدافعت شهر از آن استفاده و رفع تشنگی کنند، فتحی نصیب مغول ها نخواهد شد. به این ترتیب سپاه مغول سر چشمه آب شهر غلغه را که در «دره کالو» قرار دارد با نمک و تخته سنگ ها مسدود کردند و بدین ترتیب مقاومت محافظان شهر در هم شکست و اردوی مغول پس از فتح شهر، آن را ویران کرد.

از شهر غلغه در افغانستان که روزگاری مرکز تجارت شمرده می شده در حال حاضر دیوارهایی فروریخته باقی مانده در کنار مغازه های تخریب شده که تنها حسرت را به دنبال خودشان دارا هستند همچنین مخروبه های این شهر در زمان جنگ های داخلی نیز به شدت آسیب دیده است. با آنکه سال گذشته بخش هایی از این شهر بزرگ تاریخی با حمایت مالی کشور ایتالیا

ترمیم و بازسازی شده است، قسمت های دیگر آن اما طی سالیان اخیر، در نتیجه بارش سنگین برف و باران فرسوده تر از گذشته شده و در معرض خطر نابودی کامل قرار گرفته است.

بعد از شنیدن حرف های بودا، چشم ام به دور ها افتاد ولی اینبار خود بودا شروع کرد در مورد شهر ضحاک. ضحاک برایم کلمه آشناییست، شاید در دوران مکتب در کتاب های تاریخ صنف ده یا یازده ام خوانده باشیم که کاوه آهنگر در مقابل او قیام میکند، دقیق یاد ندارم ولی باز هم در ذهنم کلمه جالب و نا معنی شده بود و دلم میخواست این ضحاک را با اسم جالب که داشت بشناسم.

بودا در مورد ضحاک و شهر ضحاک برایم معلومات ارائه کرد؛

این شهر که به نام شهر سرخ نیز شناخته می شود، مجموعه وسیعی از ویرانه بناهای تاریخی است که بر تپه سرخ رنگی مشرف به نقطه استراتژیک، در محل ورودی شرقی وادی بامیان و در قسمت جنوب غربی شش پل واقع شده است.

ارتفاع این شهر مستحکم و دیدنی که در وسط دریاچه بامیان، آبشار پای موری و دره آهنگران موقعیت دارد، از همواری جلگه شش پل تا بخش بالای شهرک که دو بخش می باشد از ۱۱۰ تا ۱۸۰ متر تخمین می شود.

روزگاری شهر ضحاک، چهارراه ارتباطی دنیای قدیم بود. راه های تجاری که در گذشته از این محل می گذشتند، جنوب را به هندوستان، شرق را به ایران، شمال را به سلسله کوه های هندوکش، دریای آمو و کوه های قفقاز وصل می کردند. این شاهراه تجاری به نام جاده ابریشم نیز یاد می شد.

از دیوارهای این شهر، برج های متعدد و راه های پر پیچ و خم آن که تا هنوز قابل مشاهده است، فهمیده می شود که شهر ضحاک در زمان آبادی خویش از شکوه، رونق و استحکامات دفاعی مهمی برخوردار بوده است. احتمالاً این مجموعه بناهایی که هم اکنون در حال نابود شدن است، در سه بخش پایین، بالای ارگ و بخش مسکونی ساخته شده بود.

بر اساس یافته های باستان شناسان، یادداشت های تاریخ نگاران و سبک معماری که در بعضی قسمت های باقی مانده شهر وجود دارد، در آن آثار برخی از دوره های تاریخی زیر به چشم می خورد: ترک های یفتلی یا هون های سفید "قرن های چهارم تا نهم"، سده های اولیه اسلامی "قرن های دهم تا سیزدهم" و تیموری ها "قرن پانزدهم تا شانزدهم" میلادی.

شهری که هم اکنون به نام ضحاک شناخته می شود، این که در سال های نخستین به چه نامی یاد می شده مشخص نیست، اگرچه افسانه شاه ماردوش، به نام ضحاک در ادبیات فارسی آمده و با همین نام ثبت تاریخ شده است.

مردم نیز به این باوراند که در قدیم این جا پایتخت ضحاک ماردوش بوده است، چون وی این شهر را ساخته بوده و به نام او مسمی شده، اما در بعضی از کتیبه های تاریخی از این شهر به نام شهر سرخ نیز یاد شده است.

براساس کاوشگری‌های پراکنده غیرعلمی که تاکنون انجام شده است، کوزه‌ها و ظروف سفالی که به دست آمده و بعضی نقاشی‌هایی که وجود داشته حدس زده می‌شود که ساکنان اولیه شهر ضحاک قبل از اسلام ترک‌های مغولی بوده‌اند.

مرحوم علی احمد کهزاد یکی از تاریخ‌نگاران افغانی در این مورد نگاشته است: ”در اثر حفريات کوزه‌های با مارک در این مکان، صورت برخی از ترک شاهان غربی هم پدیدار شده که مقارن ساسانی‌ها از ماورای آمو به خاک‌های باختر سرازیر شده‌اند.“

این شهر بعد از شهر بلخ ”ام‌البلاد“ توسط اولین حکمرویان آریایی‌ها ساخته شده بوده و آنان در این شهر زیست و حکمرویی می‌کرده است. اما افواهاات و قصه‌های عامیانه در بین مردم بامیان وجود دارد که این شهر توسط یکی از شاهان مقتدر افسانه‌ای و ظالم ترک‌ها، به نام ضحاک ماردوش ساخته شده است.

اما این که شهر ضحاک در کدام دوره و زمان بنا شده بوده؛ کسی دقیقاً چیزی نمی‌داند، ولی بعضی از پژوهشگران تخریب شدن آن را توسط حمله مسلمانان در زمان صفاریان پیوند می‌دهند. بخش بالای برج‌های شهر ضحاک که در تپه‌های شمالی شهر به جای مانده‌اند دوباره تعمیر شده‌اند؛ به نظر می‌رسد که این شهر یک مرتبه به کلی ویران شده بوده، قرن‌ها محروبه مانده و در اثر ریزش مداوم برف و باران بخشی از دیوار برج‌ها ساییدگی یافته و آب ریخته شده، سپس بر روی بقایای دیوارهای محروبه، دیوارهای جدیدی ساخته شده است.

چنگیز خان مغول، تنها حصار بامیان را که همان شهر غلغله امروزی است به ویرانه تبدیل کرد، در زمان یورش او هیچ نامی از شهر ضحاک در تاریخ ذکر نشده است. پس احتمال زیاد وجود دارد که این شهر قبل از آن خراب شده باشد.

نادرشاه افشار برای آخرین بار فرزندش نصرالله میرزا را با بیست هزار نفر جهت تسخیر بامیان و قلعه ضحاک ماردوش فرستاد؛ تا آنان را به اطاعت درآوردند.“

با وجودی که این شهر به کلی ویران شده است، با آنهم توانسته تا هنوز جذابیتش را برای توریستان حفظ کند و آن بقایای ویران شده برج‌های دیدبانی، دیوارهای منقش، مغاره‌ها، راه پلکانی که قسماً از یک تونل می‌گذرد و تونل پلکانی زیرزمینی است.

تونل پلکانی زیرزمینی که به نزد مردم محل به نام ”راه آبدزدگ“ یاد می‌شود عبارت از تونل خمیده و مارپیچ است که از وسط شهر ضحاک از تپه پایینی به سوی زیرزمین حفر گردیده و به حوض آبی که اینک خشکیده است وصل می‌شود.

در گذشته، آب رودخانه بامیان از نقطه نامعلومی از طریق لوله سفالی تا زیر تپه ضحاک به این حوض اتصال می‌یافته، وقتی که دشمن شهر را محاصره می‌کرده، اهالی شهر می‌توانستند از طریق همین تونل پلکانی آب مورد نیازشان را تامین کنند.

هم اکنون از این شهر تاریخی که در دوران جهاد مرکز نظامی تفنگداران بوده و بارها توسط روسها بمباردمان شده جز یک تونل که تنها راه ورودی به شهر است، یک راه پلکانی، برج‌های آبرجسته، دیوارهای فروریخته و مغاره‌های تخریب شده چیزی باقی نمانده است.

به تازگی در دروازه ورودی آن یک تابلوی راهنمای توریست نصب شده است که مشخصات شهر ضحاک یا شهر سرخ روی آن حک گردیده، اما در راستای مرمت و استحکام کاری آن کدام کاری صورت نگرفته است.

این شهر به اثر بی‌توجهی دولت، برف و باران، کاوشگری‌های خودسرانه قاچاقبران آثار عتیقه و عدم آگاهی مردم محل از اهمیت توریستی آن در حالت اسفبار قرار دارد و ویرانه‌های باقی مانده آن هر روز ویران‌تر و غم‌انگیزتر می‌شود.

و باید در مورد ضحاک یک مقدار برایت بگویم؛ ضحاک به معنی خوش‌خنده یا خندان، که پدرش مردوش نام داشته پادشاه قدرتمند افسانه‌ای مملکت بوری، یاغوری بوده که سال‌ها علیه جمشید پادشاه افسانه بلخ جنگیده، ارنواز و شهرناز دختران او را به عقد خویش درآورده و سرانجام توسط کاوه آهنگر سرنگون شده است.

افسانه‌ای نیز وجود دارد که ضحاک را به این دلیل مردوش می‌گفتند که دو مار خطرناک از دوش‌های او آویزان بوده، روزانه خوراک آن دو مار مغز سر یک آدم بوده است، اگر غذا به آن‌ها نمی‌رسید ممکن مغز سر ضحاک را می‌خوردند.

در کنار شهر ضحاک قصه و داستان کاوه آهنگر نیز وجود دارد که در دره آهنگران در سمت غرب شهر ضحاک زندگی می‌کرد. براساس گفته‌های مردم محل، بقایای آثار و دکان‌های آهنگری او که مردی شجاعی بوده هنوز قابل رویت است.

کاوه آهنگر یکی از سرداران و شخص مورد اعتماد ضحاک بوده که برای سپاهیان او سلاح می‌ساخته، وی روزی به بهانه این که به مارهای بالای دوش ضحاک غذا می‌دهد با پتکش به سر ضحاک می‌زند و به زندگی آن پادشاه افسانه‌ای و مارهایش خاتمه می‌دهد.

بخدا که دوست داشتم شاهد تمام این همه وقایع باشم ولی چندین قرن قبل این اتفاقات افتاده و من میبایست به همین حرف‌های بودا تکافو کرده و قانع شوم.

بعد از شنیدن افسانه‌های بامیان، قدامت و روایای تاریخی اش با دنیای از دگرگونی و سوالات از شهر غلغله پایین شده به سمت اطاق راهی شدیم، ساعت یک بعد از ظهر بود. من برای این محصلین مزاحم بودم بس بزرگ، چون امروز ساعت دو بعد از ظهر قرار بود که امتحان داشته باشند. شب که با قصه و معرفت سپری شد و روز با گشت و چکر زدن.

رفتیم و طعام چاشت را صرف کردیم، من نیز دگر بامیانی شده بودم و هر قسمت بامیان را و جب به و جب بلد شده بودم. طعام را صرف کرده و نماز را ادا کردیم، اما من از فرط خوشحالی دوباره سمت کال راهی شدم.

هنوز از بلندی‌های تپه پایان نشده بودم که مروه برایم تماس گرفت؛

سلام باران من!

- واه واه! چه گپ هست؟ خوب هستی مروه؟

- تشکر زنده باشی، کریدت ام تمام میشود خوب گوش کن چه میگویم، یک سیر چکه و قروت خویش و تازه میاری، بخیر بیایی چشم به راه ام.

- چشم چشم میاورم، هنوز عرسی نکرده ایم و تو بالای من روزگار را چپه کرده ای؟ و ها چشم به راه من هستی یا چشم به راه قروت ای پشک بی ادب!

اخیرین چیز که شنیدم صدای خنده های مروه بود، تماس قطع شد و من رفتم تا فرمایش مروه را بگیرم، خرید ام تمام شد و سوار بر موتر شده و حرکت کردیم. تلاوت سپاره سی ام به صدای قاری عبدالباسط را گذاشته و چشم بستم تا به خانه برسم.

بعد از پنج ساعت پیمودن راه، دوباره به خانه رسیدم. خانم کاکایم با خوشحالی و پیشانی باز مرا استقبال کرده و مروه ظاهر شده گفت؛ سه حرف دارم.

اول اینکه خوش آمده ای، دوم اینکه قروت های مرا به دست خودم باید بدهی، سوم هم اینکه همه غذا های شب را من آماده کرده ام فکرت باشد از کسی دگری تعریف نکنی که زهر جانت میکنم.

با گفتن چشم وارد خانه شدم. حمام رفته و دوش گرفته نماز شام را ادا کردم. غذا را نوش جان کردیم و چهار نفر با هم خنده و شوخی و گفتگو داشتیم تا اینکه روشنی کم کم هوا رخت بسته و جا اش را برای تاریکی شب داد، و ما همه خوابیدیم.

فردا صبح کاکا ام مرا نزد خود خواست و با هم بگو مگو کردیم. از من تعهد گرفت و درمورد مروه شروع به حرف زدن کرد؛

باران جان! میدانی که من مروه را با چه مشکلات بزرگ کرده ام، دست اش به اب سرد و گرم نخورده است، زندگی آرام و با رفاه داشته است، از غم و غصه چیزی نمیداند، لبخند اشناهی همیشگی این دختر هست و خوشی مروه مرا دنیا نه بل بهتر از این دنیا است.

حال بگو میتوانی دخترم را خوشبخت بسازی؟

میتوانی او را مانند من دوست داشته باشی؟

میتوانی او را به آرزو های معنوی اش برسانی؟

میتوانی در دیوانگی ها و کودکی هایش شریک اش شده و حمایت اش کنی؟

بین تونیژ مانند پسر خودم هستی ولی مروه دختر هست، همه چیز به یک سمت و مروه به یک طرف هست.

به دایره صورت کاکا ام دیده و به چشمان اش خیره شده و گفتم؛

کاکا جان! شاید شما پدر مروه باشید ولی من نیز بچه کاکا اش هستم، شاید من نتوانم برابر شما او را دوست داشته باشم و زندگی اسوده نصیب اش کنم، ولی شرط میبندم که کمتر از شما او را دوست نداشته باشم.

شرط میبندم شکم خود را گرسنه بگذارم ولی بهترین غذا ها را برای او بیاورم، شرط میبندم سال ها برای خود کفش نگیرم ولی برای او مد روزارین کفش ها را بگیرم، شرط میبندم لب هایم نخندند الی که با مروه یکجا بخندم، شرط میبندم در خواب و در بیداری در فکر ازامش مروه باشم، و بهتر از این چه است که ما نزد شما هستیم و شما بزرگ ما؟

نگاه معنا داری کرده و گفت؛ میخواهی خانه داماد من شوی؟

شرمیدم و چیزی نگفتم. از جا برخاست و گفت که پنج روز دگر نکاح ما بسته خواهد شد. و هر که از دوستان و اقارب است را باید خبر کنم، مهمتر از همه باید لالا کو را خبر کنم که بدون او این مراسم نا تکمیل است.

فورا تماس گرفتم برای لالا کو؛

سلام لالا کو

- ع سلام باران من، خوب هستی جان پدر؟

- تشکر لالا کوی مهربان شما خوب هستین؟

- چطور که یاد غریب ها را کرده ای، نیکی باز تخار آمدنی شدی؟

- نخیر لالا کو این قسم نیست، اهم چیزز است، من و دختر کاکا ام را نامزد میکنند، خواستم شما نیز آمده و اینجا را از نور و فیص تان پر برکت سازید.

- اها! پس حرف اینجاست. تبریک باشد مرد موفق، خوشحال شدم برای شنیدن این حرف و ان شاءالله میاییم، وقت دقیق چه وقت هست؟

- لالا کو! اینجا خانه ی شما هم است، همانطور که انجا خانه ی من بود، پس همین فردا بیایید ولی پنج روز دگر بخر مراسم است.

- درست است باران، خدا کم ات نکند، من ان شاءالله خواهم آمد.

تماس قطع شد و خوشحال خوشحال به اطاق مروه رفتم. او دوبار شروع کرد که ما محرم نیستیم و اینطور دیدن و حرف زدن بدون محرم برای ما جایز نیست. خنده قهقهه کرده برایش گفتم؛ مروه جان شما باران را به حیث معمار زندگی تان قبول دارید؟

بعد با صدای خودم گفتم البته که بله. دوباره گفتم؛ باران جان ایا شما مروه را بخاطر تباهی زندگی تان میپذیرید؟ با صدای غور خود گفتم، چاره ای جز قبول کردن مرا نیست.

همه چیز به یکبارگی صورت گرفت، محفل نامزدی قرار بود امشب چند شب دگر برگذار گردد.

لالاکو نیز با پسر اش به کابل آمده و تا خام مراسم مهمان ما بود. کاکا ام از اینکه دوست دوران عسکری اش را بعد سال ها میدید بسیار خوشحال بود.

یک شب قبل از محفل، لالاکو دست مرا گرفت و با خود به بیرون برده و شروع به حرف زدن کرد؛

باران جان!

خوشحال شده ام که بلاخره تصمیم خود را گرفتی و در فکر شروع کردن یک زندگی جدید با یک شخص جدید شده ای. عمیق میدانم که تو بهتر از من هستی و هر قدر هم که تجربه داشته باشم باز هم مفکوره های تو بهتر از من است ولی؛ من به گفته بزرگان ما، چند لباس بیشتر از تو کهنه کرده ام.

کوشش کن اوایل زندگی ات را با عشق و اعتماد بنا کنی. اعتماد بهترین خشت هست که میشود اطراف یک رابطه را با آن پوشانید تا از خطر لغزیدن آن جلوگیری گردد.

همسر ات را دوست داشته باش، او را شریک خود، درد ها، مشکلات و رنج های ات بگردان، همسر ات باید قوت قلب تودر بخصطات بد زندگی ات باشد.

حقوق که او بر تو دارد بر تو واجب هست همه را پوره ساخته و اعتدال در رابطه تان را حفظ کرده و همیش برای وی احترام داشته باشی، آنگاه خود خواهی دید که او نیز بدون کدام مشکل این ها را عمل خواهد کرد.

هرگز بالای خانم ات دست بلند نکن، او را جلو دگران توهین و تحقیر نکن حتی با بزرگترین اشتباه اش.

برای او از خلاقیت، ادب، سطح سواد و تحصیل، نسب و یا حتی آشپزی دختر دگر تعریف و تمجید نکن، زیرا دل اش میشکند در حالیکه صدای شکسته شدن اش را هرگز نخواهی شنید.

هر گاه که حلقه نامزدی را در دستان ات کردی، پری زمان را که برای ات تقدیم میکردند باید برای خانم ات وفا دار بوده و بگذری. این انگشتر دست من را میبینی؟

دقیقا از چهل یا پنجاه سال قبل هست ولی هرگز از دست ام بیرون نیاوردم اش، هرگز در خیالات ام به فکر دختر و یا زن دگر نبودم حتی معشوقه ای قبل ام.

خیانت تنها این نیست که با یکی دگر در ارتباط باشی، و یا پای تلفن با یکی حرف بزنی، یا ملاقات و دیدار داشته باشی بلکه؛ پروراندن خیالات دگران غیر از خانم ات، فکر کردن در مورد زیبایی یک دختر، تعریف کردن دگران حتی در ذهن ات خیانت است.

تعریف کردن دگران حتی در ذهن ات خیانت است.

خانم ات را به دینداری تشویق کن نه به استیایل های بی جا و فحشا. او را به نماز امر کرده و چادر اش را حفظ کن. اگر میخواهی فرزندان صالح و سالم برای جامعه انسانی و مسلمانی تقدیم کنی پس از تهاداب روی عقاید و باور های خانم ات کار کن و همیش از خوبی های دین و حقوق که اسلام برایش داده است یاد کن.

برای اوبفهمان که قوانین غرب (حقوق زن و مرد یکسان است) جز برای بی ارزش ساختن زن دگر چیزی نیست، زمانیکه تن زن برهنه شد ارزش قبل اش را از دست میدهد، زمانیکه چادر زن دور شد وقت زن را از بین میبرد.

عفت کلام حفظ شود، در جامعه امروز ما چرا اینقدر لااوبالی، لچک، دزد، پودری و چرسی و چهار عیب شرعی زیاد است؟ یاد ات باشد دختر و پسر را تربیه کرده نمی توانی الی اینکه نود و خانم ات را تربیه کنی. به تحقیق که دختران رد پای مادران شان و پسران رد پای پدران شان را تعقیب میکنند، خواه بخوای یا نخواهی.

با خانم ات وقت بگذران، با او شوخی کن، حد اقل چندین ساعت با وی حرف بزنی تا خلای در او باقی نماند، اگر در عواطف اش خلای را پر کرده نتوانی ممکن است از جای دگر همان خلاها پر بشود.

زیاد حرف زدم. راستی یادم نرود، تمنا خط برایت فرستاده و گفت که اولین دل نوشته اش بعد از رفتن تو و بدون همکاری تو است، یکبار دقیق بخوان، اگر راست بگویم من حتی وقت نکردم ببینم چه است ولی تو حتما بخوان.

ها راستی باران جان! یادم رفت بگویم، تو بر عکس من هم برنده شده ای و هم موفق، از ما که نشد ولی شکر که تو این درد را نکشیدی ولی، برای آنهای که هنوز دارند این درد را تجربه میکنند دعای رهایی کن.

هدف از این ادم ها کی بود؟

عمیق میدانم حرف اش خیلی عمیق بود و هدف خاص داشت که بعد خواندن نامه تمنا متوجه شدم.

لااکو حرف های قشنگ گفت، همه حرف های اش دقیق و به جا بودند. به راستی که انسان نزد تجربه کار برود بهتر است از اینکه نزد استاد برود.

من شانزده سال درس خوانده بودم ولی این حرف ها را تا هنوز فکر نکرده بودم و حتی شاید هضم شان اکنون برای من سخت است و دشوار.

میخواستم پاکت را باز کنم که دستان دور کمرم را پوشانیده و به من چسبید. مروه بود و داشت تکان تکان میخورد، مانند موج دریا ما هر دو آرام آرام تکان میخوردم، به راستی رابطه حلال لذت خاص خود را دارد.

رهایم کرد و در مقابلم ایستاد و گفت؛ واه واه! چه گپ هست؟

میبینم نامه ای در دست داری، بیا تا با هم یکجا بخوانیم اش، من که اکنون شریک لحظه های ات هستم، البته شریک که آمده است زندگی ات را تباه کند و شعر را برایم نقل کرد؛

او آمده است که مرا، به عشق آشنا بکند
 با نفرت و با درد مرا، بیمار و هم مبتلا بکند
 گفته است میمانم، به پای ات تا آخرش
 وعده ی شیرین داده، خدا کند وعده بجا بکند
 آمده است کز نو بنا کند، ویران شده دل را
 ای کاش که مرد شود، به قول اش وفا بکند
 عاجز شده عقل و دل را، نبود راهی دگر جز
 دست به درگاه خدا، نسشته و هر دم دعا بکند
 گیرم که دروغ گفته ترحم نکرد بر من بیچاره
 معجزه ای خدا آمد و شاید، این مکر را فنا بکند
 (شکیب نقشبندی - کتاب: دو ستاره دارم)

به ای گفتم و هر دو به سمت چوکی های صحن حویلی رفتیم تا نامه ای فرستاده شده را بخوانیم. در عقب نامه نوشته بود:
 توی که.....

حیزان ماندم، من که چی؟

مروه با لحن جدی گفت: باز میکنی یا گلویت را ببرم؟

گفتم؛ اینقدر قهر نکن، حالا بازش میکنم و برای تو میدتم تا بخوانی. من نه تقصیر دارم و نه جز تو مهر احدی را در دلم پرورانیده ام، من فقط یکبار عاشق میشوم و آنهم عاشق مروه خوش سیمای خود، دل ات مثل کوه های بابا سپید و جمع باشد عزیز ترین من به من.

خوش شده و پاکت را باز کرده شروع کرد به خواندن:

سلام باران جان، تحفه ای دارم برای آغاز زندگی جدید ات.

یکی آمد و گفت: دوست اش داری؟

گفتم: نه دوست اش دارم و دوست اش ندارم. چیز است در این میان فراتر از دوست داشتن و دوست داشته شدن.

گفت: تو طفل هستی و طفل ها همه خام اند و کم عقل، بزرگ که شوی این احساسات تغییر میکنند، نشود آنوقت دیر شود و بشکنی.

گفتم: نمی دانم.

گفت: از تنهایی فرار میکنی و او را جاگزین تنهایی خویش میسازی؟

گفتم: برای با من بودن، ادم را عالم است، من او را برای دل خود میخواهم.

گفت: خود دانی.

گفتم: اگر دل امرا شکست نوش جان اش، وگرنه مرهم جانم خواهد شد.

گفت: نشد که نشد.

گفتم: آری! نمیشود.

سکوت میان ما حاکم شد، مروه گفت؛ این تمنا همان دختر لالاکو نیست؟

گفتم بله همان است، چند بار برای اس روش نویسنده گی را آموختانده بودم و اکنون به دست پدر اش دست نوشته اس را فرستاده است.

خوب خیر مهم نیست، بر خیز داخل برویم.

مراسم تمام شده بود، لالاکو داشت میرفت تا دوباره به دیار و کاشانه اش برگردد ولی من اینطور رهای اش نکردم و دلیل حرف آن شب اش را از وی پرسیدم.

بعد از اسرار زیاد شروع کرد؛

باران! خوب به یاد داری زمانیکه گفتم میخواهی به کابل برگردی حال من و تمنا خوش نبود، آیا از خود نپرسدی تمنا را برای تو چه کار؟

آیا از خود پرسیدی که تمنا چگونه یکبار از نوشتن تعریف کرد و خواست درس اش بدهی؟

آیا میدانی حالا بر آن دخترک چه میگذرد؟

گفتم با آنکه بسیار با تجربه هستم ولی نه هنوز خام ام، اشتباه از من بود که ترا آنقدر نزدیک خود و خانواده ام ساختم که امروز آنجا دخترم از رنج میمیرد.

من میروم، دگر نه لالاکویی هست و نه تمنایی، همه ای گذشته را از یاد ببر و فکر کن که هرگز به تخار نرفته ای و من وفامیل امرا هم نمیشناسی. اگر برای کاکا ات نبود در صد سال سیاه نیز اینجا نبودم. هر قدر خواستم بد حرفی نکنم ولی حال دخترک بیچاره ام را که میبینم خود و زبان ام از کنترل خارج میشود، مرا عفو کن، الله جل جلاله نگهدار و یاور ات باد.

واه!

مات و مبهوت مانده بودم، من غیب دان هستم؟

و یا از دل انسان ها خبر دار هستم؟

چرا برای من چنین حرف های را گفت؟

آیا من برای تمنا نزدیک شده بودم که در دل اش نسبت به من احساسی پیدا شده بود؟

حال ام خراب شده بود، نمیدانستم چه باید کرد ولی این را خوب میدانستم من مقصر این وضعیت نبودم، اگر همان زمان لالاکو یا تمنا برای من چیزی میگفتند شاید این وضعیت رخ نمیداد، چون من قبلا عاشق هیچ کدام نبودم، ولی اکنون من برای مروه شده ام همه چیز اش، نمیشود برای تمنا از او بگذرم.

با این همه سوالات و حس مشوش که داشتم داخل نزد مروه رفتم. روخت خواب نشسته بود، نزدیک شده بدون هیچ حرف خود را روی زانو های خانم ام گذاشتم، دستان اش را مانند دستان مادران که پسران شان را ناز میکنند لای موهایم فرو برده و نوازش ام میکرد، نیمدانم چوقت خوابم برده بود ولی مروه تا زمانیکه بیدار نشدم از جا تکان نخورده بود. او همان دختر رویایی بود که به حقیقت زندگی من پیوسته و دنیای من را روشن کرده بود وان شاءالله آخرت ما هر دو نیز خوب و عالی هست.

از خواب که بیدار شدم، در مقابل اش ایستاده و این شعر را دکلمه کردم؛

آمدی امروز سر و سامانم دهی
 ورشکست و ناتوانم من، تو سامانم دهی
 آمدی روز که من هیچ داشتم در زمین
 آمدی نعش بی جان را به یکبار جان دهی
 روزگار حتی ز من سایه ای باقی نماند
 آمدی جانم ببخشی و جان ام دهی
 سر و جان و تن امرا ببخشایم به آن
 زلف پیچان و سیاه که در آن تاجم دهی
 آمدی امروز از آن دور ولی هستی قریب
 آمدی خوش آمدی خوش آمدی

(شکیب نقشبندی - کتاب: دو ستاره دارم)

بر خواست و من را در آغوش گرفت، گفتم به تمام دنیا بگو باران از من است، او آهسته به گوش ام گفت؛ باران از من هست.

پرسیدم: چرا برای من میگویی؟

گفت: چون تمام دنیای من تو هستی.

هر دو بلند بلند خندیدیم تا اینکه کاکا ام از پایان فریاد زد؛ شرم هم خوب چیز است، مثلاً اینجا من هستم، باید شما ها را از این خانه بیرون کرد و رنه با این حال و روز که دارید، مرا تشویق به گرفتن خانم دوم میکنید.

از اینکه ما در بالا بودیم و صحنه ای دلچسپ را ندیدیم اما صدای شکستن چیزی به سر کاکایم، ناله ها و آخ کشیدن اش را به خوبی شنیدیم.

تلخ ترین واقیعت نهفته در این رمان

داستان پرت کردن پسر شیر علی خان واقعی میباشد اگر چه جا، اسم و گاه آنرا جهت پوشیده بودن تغییر داده ام، امید است از این سرگذشت پند گرفته و درگیر چنین موضوعات نشوید.

خوب به یاد دارم، تابستان سال هزار و سه صد و نود و پنج بود، من صنف یازده بودم. رفیق داشتم که با او رابطه ام نزدیک بود. عاشق شده بود.

پدر اش مرد سرشناس و پولدار بود، حتی خود رفیق ام از هیچ چیز مادی کمبود در زندگی اش نداشت. در اوایل انقدر برای من این حرف ها جدی نبود و مدام به شوخی میگفتم اش؛ فلانی! میگن ما صاحب ینگه شده ایم؟

کوچک بودیم، طفل بودیم، مانند بیر که دنبال اهو میدود مرا دنبال کرده و گیر ام انداخت، بوتل اب خنک که داشت بر بالای امام بدنم پاشید و گفت، بگیر این هم جواب سوال ات. ما دوست بودیم، شوخی میکردیم و صادق بودیم، او قدر بلندتر، هیکل لاغر مثل من، قد دراز با جلد سپید داشت، پسر خوش سیما و صورت بود.

چند ماه گذشته بود و فکر کنم قبل رمضان ان سال بود، از اینکه خانه های مان دور بود و نمیتوانستم دقیق جویای احوال اش شوم نمیدیدم اش. برادر اش نیز با ما هم دوره بود. یکی از روز ها زمانیکه میخواستم ببینم اش، وارد صنف شدم که برادرش برای استاد چیزی تعریف میکند، اجازه خواستم و وارد صنف شده در شنیدن داخل شدم.

برادرش برای معلم ما که برای ما حیثیت مادر را داشت و خانم سن کرده ای بود تمام قصه ها را یکی به یکی گفت. همه ای ما مات و مبهوت شده بودیم، اخر او پسر هشیار بود ولی چه چیز برای او اتفاق افتاده بود؟

تمام دوستان اش با او دختر ارتباط داشته و هر یک برای اش ثابت میکردند ولی سود نداشت. صدا های همان دختر را برایش پخش میکردند ولی باور نداشت. حتی از ان دختر ویدیوی مذخرف را برای اش نشان دادند ولی باز هم بی فایده بود. هیچکس نمیدانست این پسر را چه شده است. نه حرف پدر، نه مادر، نه خواهر و برادر را میشنید، مدام میگفت؛ من همان دختر را میخواهم.

پدر اش از اینکه ادم با عزت نفس و مشهور بود به هیچ وجه لازم نمیدید که ان دختر را که کل منطقه را از هوس اش سیراب کرده بود را برای پسر اش خواستگاری کند. هیچکس فکر این را نمیکرد که این پسر خود اش را بکشد، هیچکس. عصر یکی از روز ها بود، در نزدیک منطقه ای ما، ساحه نظامی هست که در نزدیک درب ان ذخیره اب به بلندی پنجاه یا شصت متر، راحتی این موضوع این بود که در این ساحه فامیلی های نظامی ها زندگی میکردند ورقت و آمد سهل بود.

پسرک بیچاره به بهانه اینکه خانه دوست اس می‌رود وارد میشود، از زینه‌های که با سیخ ساخته شده اند بلند می‌رود و بلند می‌رود، در نصف که میرسد ناگاه محافظ متوجه شده و او را صدا می‌زند تا پایین شود، ولی کجاست که او حرف محافظ را بشنود. محافظ چنبدن فیر هوایی میکند ولی پسرک بی توجه می‌رود بالا و خود را از انجا پت میکند.

تنها شاهد صحنه مرگ دوست ام همان محافظ بود که مسلسل میگفت، این پر مانند توپ فنیبال به زمین افتاده و جسد اش چندین مرتبه بالا و پایین جست و خیز میکرد، نزدیک که آمدم دیدم تکه تکه شده است و شکم اش مکمل پاره شده است، قلب اش را دیدم که لوپ و دپ کنان منبسط و منقبض میشد ولی دگر سود نداشت، او از دنیا رفته است.

جالب اینجاست که دست راست اش نیز گچ بسته بود، بعد از جستجو اطلاع حاصل کرده ام که سه روز قبل خود را از یک جر بزرگ رها کرده است ولی فقط دست اش کسر کرده بود. رفتیم و دفن اش کردیم و تمام شد، بخدا قسم هست که ان پسر خق اش نبود اینگونه برای یک دختر هر جایی خود را بکشد، شاید الان همان دختر با شوهر و طفلان اش در معیشت زندگی شان غرق باشند و از حال و عذاب و خلاصی این پسر در قبر چیزی نداند. لطفا همه شما عزیزان در حق این دوست ام، من و خود دعا کنید تا مبادا شکار اینگونه افراد بلهوس شویم.

برای اولین بار که رمان واقعی از زندگی خود تحت اسم (پیر شدم در خم کوچه های انتظار) را پخش کردم، پیام های زیادی دریافت کردم که جالب ترین شان این بود؛ چرا شما پسر ها نمیتوانید احساسات تان را درست تر بیان کنید؟

این خواهر مان راست گفته است، من انقدر ماهر نیستم که احساساتم را بیان کنم ورنه این دل من اگر باز شود، تکه هایش مانند بامب اتمی ان سر دنیا میرسد، ولی همین اندک شان کافیهست نمیخوام هم خود درد بکشم و هم مخاطبین ام.

معلومات مختصر در مورد شخصیت درونگراها

وقتی کسی از شما می‌خواهد که یک درونگرا را توصیف کنید، ممکن است افکار شما به سمت محتاط‌ترین و متفکرترین فردی که می‌شناسید برود. شاید به دوستی فکر کنید که از توجه خاص و مشارکت اجتماعی اجتناب می‌کند، یا خواهر یا برادری که ترجیح می‌دهد گوشه‌ای آرام را با کتاب خود مشغول باشد تا اینکه در جمع خانواده بنشیند.

اما اگر شما کسی باشید که یک شب آرام در خانه را به یک مهمانی شلوغ ترجیح می‌دهید، چه؟ ممکن است بعد از تعامل با هرکسی غیر از یک دوست صمیمی، احساس خستگی و فرسودگی کنید. اگر چنین است، می‌توانید خود را فردی درونگرا بنامید و ویژگی‌های خود را با ویژگی‌های این افراد مقایسه کنید.

واژه‌های درون‌گرایی و برون‌گرایی از طریق کارل یونگ، روانشناس معروف، رایج شد و بعداً به طور گسترده در روانشناسی مورد استفاده قرار گرفت. بُعد درونگرایی-برونگرایی نیز یکی از چهار معیار اصلی شاخص مایرز-بریگز یا تست شخصیت شناسی (اگر مایل هستید شخصیت خود را تست کنید به این **MBTI** لنک وارد شوید)، است. بر اساس بسیاری از نظریه‌های شخصیت شناسی، هر فردی دارای درجاتی از درونگرایی و برونگرایی است، اما با این حال، افراد معمولاً به سمت یکی از این دو نوع تیپ شخصیتی تمایل دارند.

درونگراها بیشتر ساکت و محتاط هستند. برخلاف برونگراها که از تعامل اجتماعی انرژی می‌گیرند، درونگراها کمتر در موقعیت‌های اجتماعی دیده می‌شوند و اگر هم باشند، مجبور به صرف انرژی بسیار برای تحمل جمع هستند. درونگراها پس از شرکت در یک مهمانی یا گذراندن وقت در اجتماع بزرگی از مردم، اغلب به تنهایی نیاز دارند تا بتوانند دوباره انرژی خود را به دست آورند.

آیا تنهایی را راهی عالی برای رسیدن به سلامت فکر و جسم می‌دانید؟ اگر پاسخ شما بله است، باید بدانید که درونگراها نیز همین فکر را دارند و فکر به یک شب آرام در خانه برای آنها بسیار لذت بخش است؛ چه از این زمان برای استراحت استفاده کنند و چه خود را با تماشای فیلم سرگرم کنند، در هر صورت از این موقعیت برای رسیدن به سلامت روح و جسم استفاده می‌کنند. اگر اختصاص دادن زمان باعث رسیدن به آرامش و آسودگی می‌شود و نه ناامیدی و استرس، احتمالاً بیشتر درونگرا هستید تا برونگرا.

اینکه افراد درونگرا از تعاملات اجتماعی متنفرند و به طور کامل از آن اجتناب می‌کنند، اصلاً درست نیست. افراد درونگرا نیز می‌توانند مانند برونگراها در اجتماعات شرکت کنند، اما مدت زمان به دست آوردن انرژی از دست رفته آنها در اجتماعات از افراد برونگرا بیشتر است.

اینکه روز جمعه خود را با جمعی از دوستان بگذرانید و از آنها انرژی بگیرید، در افراد درونگرا وجود ندارد و آنها ترجیح می‌دهند تا این انرژی را در خلوت خود به دست آورند.

شاید برای شما مهم نباشد که در تیم‌های بزرگ کار کنید و یا سمت شغلی بسیار بزرگی داشته باشید؛ افراد درونگرا معمولاً ترجیح می‌دهند که به عنوان عوامل پشت صحنه فعالیت داشته باشند و کار گزارش‌دهی را به دیگر افراد واگذار می‌کنند. افراد درونگرا معمولاً دوست دارند تا از مرکز توجه دور باشند و به همین خاطر، تمایل دارند تا کاری را انتخاب کنند تا در آن نیاز به سخنرانی و گزارش‌دهی نباشد.

بسیاری از درونگراها فقط دایره کوچکی از دوستان دارند، اما این به این دلیل نیست که نمی‌توانند دوست پیدا کنند یا از مردم متنفر باشند. تحقیقات نشان می‌دهند که درونگرا به داشتن روابط با کیفیت بالا بسیار اهمیت می‌دهند و به همین دلیل، دایره دوستان آنها بسیار کوچکتر از برونگراها است.

اگر فردی درونگرا هستید، ممکن است ترجیح دهید تا تنها چند دوست نزدیک و صمیمی داشته باشید تا اینکه جمعی از دوستان اطراف خود داشته باشید که تنها دوستان معمولی به شمار می‌آیند. به هر حال، شما نسبت به یک فرد برونگرا به زمان بیشتری برای خود نیاز دارید، بنابراین احتمالاً زمان کمتری برای برقراری ارتباط و قرار گرفتن در جمع دوستان را دارید.

تماشای آنچه در اطراف درونگراها می‌گذرد، می‌تواند بینش بیشتری نسبت به دیگران به آنها بدهد و سرنخ‌هایی از شخصیت و ترجیحات آنها ارائه دهد. به این ترتیب، آنها شنوده خوبی هستند و می‌توانند در درک زبان بدن و علائم و احساسات دیگر افراد مهارت بالایی داشته باشند.

این ویژگی باعث می‌شود که در مورد دیگران بیشتر بیاموزند، که توانایی آنها برای حمایت عاطفی از دیگر افراد را در یک فرد درونگرا تقویت می‌کند.

برخی شواهد نشان می‌دهد که افراد درونگرا ممکن است احساسات را شدیدتر تجربه کنند و در مدیریت آن احساسات دچار مشکل شوند. حتی در برخی مواقع، برخی افراد درونگرا در بیان احساسات خود دچار مشکل می‌شوند که این مشکل منجر به افسردگی در آنها می‌شود.

اینکه بدانیم چه نوع شخصیتی داریم، به ما کمک می‌کند تا به رشد برسیم و پیشرفت کنیم. تحصیلات، انتخاب شغل، روابط و زندگی ما به طور کلی وابسته به نوع تیپ شخصیتی ما هستند. وقتی متوجه می‌شویم که دیگران چگونه دنیا را به شیوه‌های بسیار متفاوتی نسبت به ما می‌بینند، راحت‌تر می‌توانیم با آنها تعامل داشته باشیم و آنها را درک کنیم.

در ادامه برای شما نقاط قوت افراد درونگرا را بیان می‌کنیم که در مواجهه با آنها روی این نقاط قوت بیشتر تمرکز کنید.

✚ با بصیرت و همدلی هستند.

- به خوبی می‌توانند برای خود راهی برای انگیزه گرفتن پیدا کنند.
- رهبرانی متفاوت هستند.
- متفکر هستند.
- درون‌نگر هستند.
- ذاتاً نویسنده هستند.
- برای خشنود کردن خود بسیار تلاش می‌کنند.

مسلمانان افراد درونگرا نیز مانند هر فردی دیگری، دارای نقاط ضعفی هستند. برخی از مهم‌ترین نقاط ضعف افراد درونگرا عبارت‌اند از:

- نیاز به تایید شدن دارند.
- بسیار حساس هستند.
- مضطرب و نگران هستند.
- توقف و وقفه را دوست ندارند.
- ساکت هستند.
- از بودن در جمع نفرت دارند.
- غیرقابل پیش‌بینی هستند.
- برای ادامه کار نیاز به بازبینی انرژی دارند.

درونگرایی بخشی از شخصیت افراد است. این یک نقص یا کمبود نیست که شما نیاز به تغییر یا درمان آن داشته باشید. هیچ اشکالی ندارد که به زمان زیادی برای تنها بودن نیاز داشته باشید و اینکه ترجیح دهید تا تنها چند دوست در اطراف خود داشته باشید. آنچه واقعاً اهمیت دارد این است که شما با شخصیت خود احساس راحتی کنید و خود را همان‌گونه که هستید بپذیرید. همچنین به خاطر داشته باشید که در حالی که شخصیت شما در طول زندگی نسبتاً ثابت می‌ماند، اما امکان کمی تغییر در آن نیز وجود دارد.

سخن آخر

نوشتن خوب است، هر چیزی که در دلت باشد یک قسم نه یک قسم وقتی با دیگران شریک اش کرده تا دل ات و با سنگین ات سبک شود. سوال است: چه کسی میتواند خوب ترین ها را نوشته کند؟

از نظر شخص من و تجربه محدود که دارم، هر انکس که خوب حرف میزند او میتواند خوب هم بنویسد، نوشتن و حرف زدن یک فرق دار یکی شفاهی است و دیگری نوشتاری. مثلا میوه عید با کیک کلچه اگر سوژه نوشتن باشد با دیدن به میوه عید چی میتوانید بنویسید؟

ساده ترین موارد که در نوشتن باید مد نظر گرفته شود: از رنگ ها از مزه ها، از فواید و از نقص زیناش به صحت، از نرخ و نوا و از اینکه کدامش خوب است کدامش خراب، چه چیز گران است و چه چیز ارزان!

کدام آنها را دوست داری، از کجا خریده شده، تازه و از همین سال است، یا دندان داری؟ شکر نداری؟ سیر هستی؟ اشتها داری؟ دلت میشه؟ خوش داری؟ خوش نداری؟ اشتک بودی چی میکردی و شاید ده ها مورد دیگر مانند این ها. وقتی هر موضوعی را مینویسید باید ابعاد مختلف مضمون را فکر کرده و مثل که بخواهید به کسی قصه کنید باید بنویسید.

روز های اول که میخواهید بنویسید فکر میکنید که نوشتن کار سخت است انا نه بابا نوشتن اسان ترین کار ممکن هست که میتوان انجام داد. خود خواهی نشود من دوست ندارم از شخص این هنر را خرفوی بیاموزم، اگر خوب مینویسم کافیتواگر بد مینویسم که در آینده بختر میشوم، در کل داشتن استاد را در هنر برای خود مجاز نمینیم. نوشتن حس درونی است که تنها خود ات میتوانی رشد اش بدهی نه پدر، نه مادر، نه استاد. فقط و فقط، احساسات، درد، فلم و کاغد بس همین. حال همی میوه عید را یاد کردیم یاد آمد که اشتک که باشید چالکیت چقدر مزه دار است.

نقل چی کیفی میکند؟

یک چند ریه عیدی چقدر با ارزش است، کالای جدید، مهمانی رفتن، عید مبارکی کردن با این ها میشود کتاب نوشت. مثل هست، هر روز عید نیست که کلوجه بخوری. پس امروز بنویس تا فردا شیرینی اس از کامت اگر بیرون شد خاطرات اش بیرون نشود. من برای اولین نوشته ان تحت اسم «پیر شدم در خم کوچه های» را نشر کردم. ان زمان هیچ چیز راجع به نویسندگی، علامات گذاری، نقل قول ها و حتی دیزاین و ویراستاری متن ها نمیدانستم. تقریبا از اولین نوشتن مه یک سال ونیم میگذرد، در این مدت زمان فقط با مشق نوشتن داستان های کوتاه ورمان ها موفق شدم تا آنقدر تغییر کنم که با دیدن نوشته قبلتر از هر یک خنده ام اید که من چه نوشته ام و چرا اینگونه ساده و بی جذبه نوشته ام اما، در این حال هم خواننده و طرفدار هم از طبقه ذکو و اثاث بیشماری داشت. در اوایل نمبر واتسایم را در زیر هر. مانم ذکر میکردم تا شاید خوانندگان برایم نظر، انتقاد و پیشنها دات شان را ابراز کنند. در طول این مدت بیشتر ا پنجد صد نفر برایم پیام گذاشته و هنوز هم ادامه دارد، این یعنی

با آن سبک کلاسیک و معمولی که اینقدر طرفدار داشتم باید خود را بهتر و قلم ام را پرکار تر کنم. شعر نوشتن را نیز چند ماه میشود شروع کرده ام. اگر گویم شعر نوشتن و قافیه بندی را نه از خواندن شعر دگران آموخته ام و نه از شخص درس گرفته ام باور میکنید؟

شاید خوب نباشند ولی، من دوست شان دارم

در بالا ذکر کردم که داشتن استاد را دوست ندارم، شما هم اگر دوست ندارید شاگرد شخص باشید پس خود شروع کنید، از یک جمله، از یک متن و بلاخره از یک داستان کوتاه، حتی اگر این داستان داستان یک مشکل شما در زندگی باشد. من بیشتر از سبک واقعی نویسی کار میگیرم، تقریباً تمام رمان ها و شعر های ما در زندگی تجربه اش کردیم وجود دارد. من تا توان دارم از تخیل در رمان هایم استفاده نمیکنم ولی، از نظر مخاطبین ام که پیشنهاد داده اند تخیل زیبایی رمان را بیشتر میسازد، من نیز یک مقدار در این مجموعه استفاده کرده ام.

مانند پرت کردن پسر شیر علی خان، سرگذشت واقعی یک پسر که رفیق وهم دوره مکتب من میشد است. او پیر نهایت خوش اخلاق و وربان بود که این اتفاق واقعی هست، از اینکه هست نه سال از آن اتفاق میگذرد ولی جان دادن اش را در جلو چشماتم احساس میکنم. الله همه ای ما را توفیق و هدایت نصیب فرموده و برای ان دوستم آموزش الله پاک را خواهانم.

گر چه من خود را نویسنده نمیخوانم و مطمئن هستم که با نوشتن چندین رمان، شعر و دل نوشته نسبتاً معیاری نمیشود اسم نویسنده را روی خود گذاشت ولی، از اینکه دوستان اسم مرا با پیشوند کردن این کلمه مزین میسازند خوشحال میشوم. آنهای که مرا حمایت کرده اند و میکنند را یک جهان سپاس گذاری کرده و حمایت شان را ارج میگذارم ولی، آنهای که همواره دنبال خطا های ما هستند که موفق نمیشوند نمیتوانند مثلاً تاثیر منفی روی من و کار های هنری ام داشته باشند.

شاید نویسندگان بزرگ که اکنون خیلی مشهور اند مثال وحشی، در عصر زندگی اش مورد تمسخر، انتقاد و حتی دشمنی قرار گرفته باشند ولی، این روز ها شعر های اش حرف اول را میزند. من نیز فکر میکنم بعد مرگ حتماً برای من نیز چنین اتفاق خواهد افتاد و سال های بعد مرگ ام از من یاد کنند، یا به نیکی و یا به بدی.

هر شخص که مینویسد، چه آماتور باشد و چه پروفشنل باید مورد حکایت مخاطبین قرار بگیرد که بر عکس این روز ها همه از روی شناس شده است، در اوایل نویسندگی ام حتی شخص حاضر به نشر نوشته هایم نبود، تا اینکه قدر نوشته هایم شهرت پیدا کرده و بعضی ها خود پیام میکردند تا نوشته هایم را برای شان بفرستم.

به عنوان آخرین سخن، از تمام شما عزیزان خواننده خواهش مندم تا به کانال تلگرام من که به تازگی درست اش کرده، لنک اش را در اخیر این کتمجموعه گذاشته ام، در آن پیوسته مرا حمایت کنید تا بهتر و بهتر بنویسم. قبل از قبل سپاسگذارم که برای

خواندن نوشته های من وقت میگذارید. هر نوع انتقاد، پیشنهاد، متن های درخواستی شما عزیزان روی چشم ما، موفق و معید بمانید.

نوت:

۱- عزیزان من، بعضی معلومات تاریخی در مورد شهر زیبای بامیان را از زبان دوست ام و بعضی آنها را از معلومات شخصی خود که قبل از رفتن به بامیان خوانده بودم و دقیق به یاد ندارم در کجا و کدام رساله بود، روایت کرده ام.

۲- چون من از ولایت زیبای تخار هستم، تاریخ و معرفی آنها نیز از آنچه در مورد وطن ام میدانستم اینجا ذکر کرده ام، شاید کم و زیاد شده باشند و از وطنداران ام میخواهم برای اینکه نتوانستم وطنم را خوب تر توصیف کنم پوزش میطلبم.

۳- اکثر عزیزان که برایم پیام میدهند مرا هزاره خطاب فرض میکنند و قبل از اینکه هویت خویش را بر ملا سازم دلیل قضاوت شان را از آنها میپرسم، بعد از بعضی شعر هایم، رمان کاج و توصیف که از مردم هزاره میکنم میگویند. اگر شخص طرفداری یک قشر بی طرف این وطن را کرد بعد او از همان قوم هست؟ من متعصب نیستم و لعنت الله بالای متعصب باد. من هزاره دوست دارم، من پشتون دوست دارم، من اوزبیک و ترکمن دوست دارم، من حتی پشه بی و قزلباش دوست دارم، من حتی پامیریان و نورستانیان که تا به حال ندیده ام شان را دوست دارم و من هر آنکه از در این خاک زاده شده است را دوست دارم.

و من الله التوفیق

برارد مخلص شما

شکیب "نقشبندی"

مجموعه های دست نوشته شده از قلم من:

پیر شدم در خم کوچه های انتظار

ماه پیکر

زیبا ترین آرزو

مرز بانان وحشی

در مسیر عشق

روان درمانی

دیوهای مست

کاج

دو ستاره دارم (دوست ات دارم)

یاد داشت: برای انتقادات، پیشنهادات، نظریات، درخواست نوشتن برای شما و بدست آوردن رمان های که همه و همه واقعی اند و برای حمایت از من به لنک کانال تلگرام زیر بیونیدید تا ما تشویق شده و نوشته های ما توسعه یابد.

https://t.me/+o_DIkmjs1-BjN2Q9